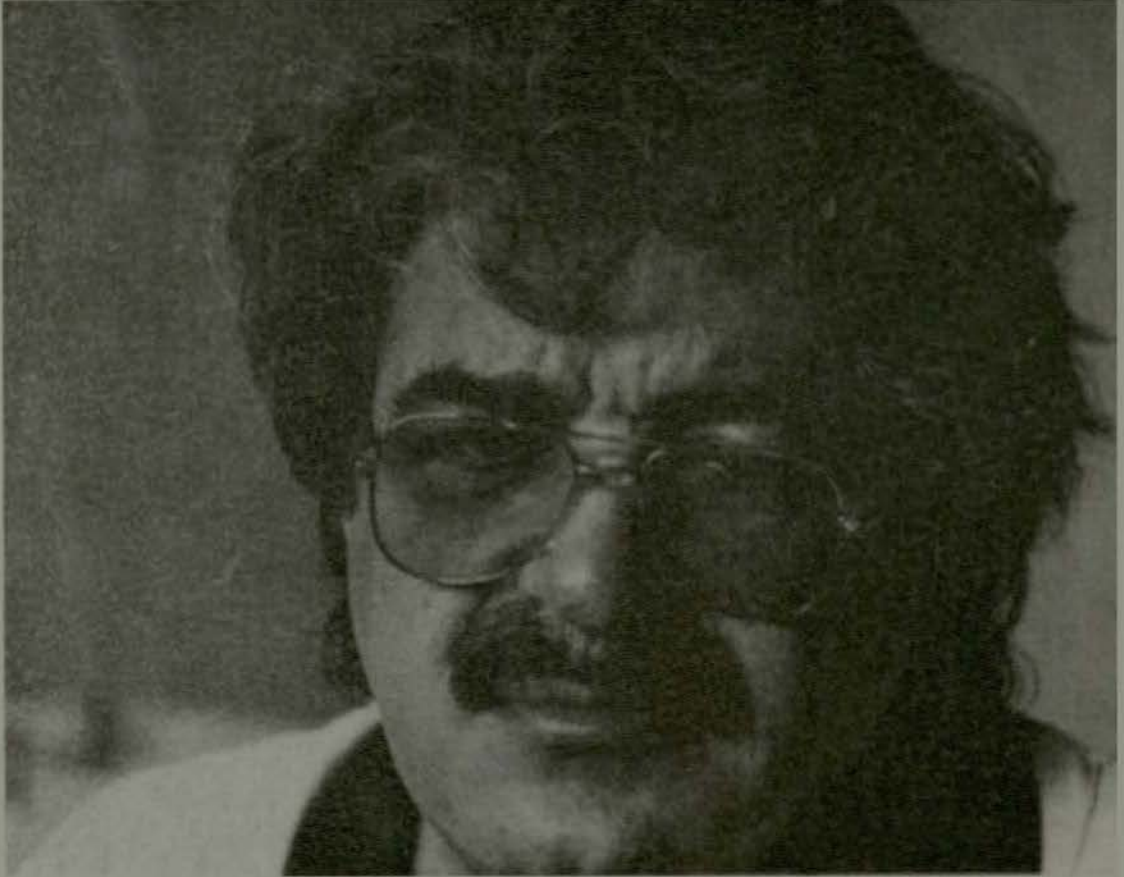


آشغال دونی



فلا محسن ساعدی

آشغال دونی

محمد سید ساجد

انتشارات نوید

و

انتشارات مهر

آشغال دونی

نویسنده : غلامحسن سا عدی

تجدید چاپ : توسط انتشارات نوید و مهر (آلمان غربی)

بها : ● مارک

انتشارات مهر

Mehr -Verlag
Luxemburger Str. 186
D - 5000 Köln 41
Tel.: 0221 - 441002

انتشارات نوید

Nawid
Blumenstr. 28
6600 Saarbrücken
W.Germany

بر اساس داستان آشفالدونی
از غلامحسین ساعدی در زمان
محمد رضا پهلوی فیلمی بنام
" دایره مینا " تهیه شد که سناریوی
آن توسط ساعدی و مهرجویی تهیه
شده بود .

این فیلم بعد از چند سال
توقیف بالاخره در سال ۱۹۵۷ بروی
پرده آمد .

البته اصل داستان آشفالدونی
با سناریوی فیلم " دایره مینا "
تفاوت کلی دارد که علت آن شرایط
خفقان دوران محمد رضا شاه بوده
است .

برای بزرگداشت خاطره
غلامحسین ساعدی ما دست به تجدید
چاپ این داستان زدیم .

انتشارات نوید

انتشارات مهر

به کوچه بعدی که پیچیدیم، من حسابی دماغ و پکر بودم و کفرم از دست بابام دراومده بود. و ویرم گرفته بود که سر به سرش بذارم و حرصشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. بابام آدم کله شقی بود، انصاف نداشت، حساب هیچ چی رو نمی کرد، همیشه به فکر خودش بود. تا می تونست راه می رفت، کوچه پس کوچه های خلوتو دوست داشت، در خانه های خالی را می زد، از خیابانهای شلوغ می ترسید، از جاهای دیدنی فراری بود. خیال می کرد رحم و مروت تنها در خرابه ها پیدا میشه. خسته که می شدمی نشست، و وقتی می نشست، بدترین جاها می نشست، زیر آفتاب، وسط کوچه، پای تیر چراغ، کنار تل زباله ها، جایی که تابنده ای نبود، جنبنده ای رد نمی شد و بو گند آدمو خفه می کرد. دیگه حاضر نبود جم بخوره، ساعت ها تو خودش کنجله می شد و حرکت نمی کرد، پشت سرهم ناله می کرد که چرا هیشکی از اون جا رد نمیشه، چرا کسی به داد ما نمی رسه، بعد، بعدش خواب می رفت، خواب که

می رفت صداهاى عجیب و غریب درمى آورد، به خودش مى پیچید.
بیدار که مى شد، منو به باد فحش مى گرفت، که چرا بیدارش کرده ام،
چرا دوباره دردش گرفته، چرا سردش شده، گرمش شده، دلش مالش
میره. و من هیچ وقت هیچ چى نمى گفتم. نمى گفتم که من کارى نکرده ام،
گناهی ندارم. یه هفته تمام همه جارو گشته بودیم، هیچ جا آرام و قرار
نداشتیم، اگه ته مانده غذایى به دستمون رسیده بود، بیشترشو بابام
بلعیده بود و بعدش بالا آورده بود. و هی به من و دنیا فحش داده بود که
چرا بالا میاره، چرا هیچ چى تو دلش بند نمیشه، انگار که همه ش تقصیر
من یا تقصیر دنیا بوده. اگه رهگذرى، پیرزنى، یا حتى بچه اى، چند
سکه اى به من یا به ما داده بود، همه را از چنگم در آورده بود و برای
خودش سیگار و قرص نعنا، یانبات خریده بود، همه رو خودش بلعیده
بود و هیچ وقت بهم نداده بود. شبها مجبورم مى کرد بالا سرش بشینم
تا خواب بره، و صبحها با لگد بیدارم مى کرد. این بود که دیگه کفرى
شده بودم، جانم به لب رسیده بود، و ویرم گرفته بود که تلافى کنم،
بلایى سرش بیارم، لجشو در بیارم و تن و بدنشو بلرزونم. اما من که
نمى توانستم بابامو بزخم، یا فحشش بدم، بلدم نبودم که ناله کنم، خرناسه
بکشم، تو خواب حرف بزخم، وسط کوچه چار زانو بشینم، بالا بیارم.
پولم نداشتم که آب نبات و قرص نعنا بخرم و بخورم و به او ندم. و نمى-
دونستم که چه جورى کفریش بکنم. اول تولوله کوتاهی که داشتم
چندبار فوت کردم، بابام چیزى نگفت. بلندتر فوت کردم، بازم چیزى
نگفت، جلوتر زدم و تندتر کردم، خبرى نشد. اونوقت شروع کردم به
خوندن، آواز خوندن، آواز که نه، همین جورى قدم هامو مى شمردم،
راه رفتنم مى شمردم: «هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یار ما

نیست، هیجده، نوزده، بیست، ای خدا زهرا یار ما نیست.»
که غرولند پدرم در او مد و داد زد: «چه مرگته تخم سگ؟»
و بلندتر داد زد: «ای خدا زهرا یار ما نیست، ای خدا زهرا یار
ما نیست.»

بابام با سگرمه‌های توهم تندتر کرد که خودشو به من برسونه،
اما بابام کمی می‌لنگید و شانه راستش تاب می‌خورد، من که نمی‌لنگیدم
و شانه‌ام تاب نمی‌خورد، با قدم‌های بلند، طوری می‌رفتم که می‌دونستم
بابام نمی‌تونه منو بگیره و با بدجنسی می‌خوندم: «شونزده پونزده
بیست، ای بابا زهرا یار ما نیست.»

بابام داد زد: «واسه چی دم گرفتی و خوشحالی می‌کنی کره‌خرا؟»
جواب دادم: «همین جوری، ای ننه زهرا یار ما نیست.»
بابام تشر زد: «خفه خون بگیر، عین عنتر و رجه و رجه می‌کنی
که چطور بشه؟»

گفتم: «خفه خون بگیرم که چطور بشه؟ چیزی که گیرمون نیومده
بخوریم، جایی نداریم که شب بتمر بگیرم، آوازم نخونم که چطور
بشه؟»

بابام گفت: «اگه آواز شکمو سیر می‌کنه بگو منم...»
يك مرتبه حرفش را برید و برگشت طرف دو زن چادری که از
کنار ما رد می‌شدند و با صدای ضعیفی نالید: «به‌حق حسین شهید به‌من
مريض رحم کنین، به‌این جوان رحم کنین.»
زن‌ها نگاه کردند و رد شدند و بابام آه بلندی کشید و گفت:
«ای ارحم الراحمین.»
منم آه کشیدم و گفتم: «زهرا یار ما نیست.»

بابام که دیوانه شده بود داد زد: «پدر سوخته سگ مسبا»
کوچه تمام شده بود و ما رسیده بودیم به خیابانی که تاریکی
دمدمه‌های غروب، درخت‌ها و گوشه و کنارهای خیالی را پر می‌کرد.
رفت و آمد مردم و ماشین‌ها شلوغی زیادی راه انداخته بود، بابام
خودشو به من رساند و بازو مو گرفت و گفت: «برگرد بریم!»
و من گفتم: «من که دیگه بر نمی‌گردم.»

بابام با التماس گفت: «تو چاهات شده؟ چرا حرف منو گوش
نمی‌کنی؟»

و من چشمم افتاد به مرد قد بلندی که پشت به ما، کنار جدول
خیابان تکیه داده بود به یه درخت و پاهاشو از هم جدا گذاشته بود و
دست‌هایش را به پشت زده بود و تسمه‌ای را به جای تسبیح لای انگشت-
هاش می‌چرخاند. به بابام گفتم: «اوناهاش.»
بابام پرسید: «کیه؟»

گفتم: «برو بهش بگو، شاید یه چیزی بهت بده.»
بابام اول مرد قد بلند و بعد منو و رانداز کرد، نمی‌دانست بره یا
نره که من دوباره زدم رو بازوش و گفتم: «برو، برو جلوا»
بابام رفت جلو و منم پشت سرش. بابام دستشو دراز کرد و پنجه
بزرگشو گشود و نالید: «ای آقا، من ذلیلیم، پیرمردم، مریضم، تو ولایت
غربت گیر کرده‌م، اگه می‌توننی، وسعت می‌رسه، کمکی بهم بکن که
ابوالفضل‌العباس در اون دنیا عوض می‌ده.»

مرد تا سرشو برگردوند طرف ما، من یهو خشکم زد یارو
صورت دراز و چانه نوک تیزی داشت و دو چشم از حدقه درآمده، و دو
ردیف دندان درشت و لخت که همه بیرون بود، انگاری که اصلاً لب

نداشت، و چوب سیگار بلندی که سیگار نداشت گرفته بود لای دندان‌ها،
نگاهی به بابام کرد و بعد زل زد به من که عقب‌تر ایستاده بودم. بابام
دستشو عقب کشد و منتظر شد، و بارو هم چنان زل زده بود به من که
بابام برگشت و منو نگاه کرد. اونوقت با صدای نازکی که انگار مال
خودش نبود گفت: «خجالت نمی‌کشین که گدایی می‌کنین؟»

بابام نالید: «چه کار کنیم آقا؟ اگه داشتیم که دست پیش کسی
دراز نمی‌کردیم.»

یارو چوب سیگار شو لای دندوناش چرخاند و دوباره زل زد به من
و گفت: «این پسره کیه؟»

بابام گفت: «نوکر شماس.»

و مرد گفت: «چرا نمی‌فرستیش دنبال کار؟ می‌خوای با نون گدایی
گردنشو کلفت کنه؟»

بابام گفت: «ای آقا جان، کار کجا بود؟ اگه قبول می‌کنین بیاد
دولت منزل شما و غلامی بچه‌هاتونو بکنه.»

من عقب عقب رفتم، از نگاه یارو معلوم نبود که چه خیالاتی پخته،
اگه يك مرتبه دستشو دراز می‌کرد و می‌چسبید و می‌گفت: «خیلی
خب، باشه.»

و کشان کشان منو می‌برد دولت منزل خودش، چه کار می‌تونستم
بکنم؟ دولت منزل او چه جور جایی بود؟ يك خانه درندشت باهشتی‌های
متعدد وزیر زمین‌های تاریک، بچه‌های قدونیم‌قد، همه دراز و لاغر، همه
شبيه خود او، با چشم‌های برآمده، چوب‌سیگاری لای دندان‌ها، و همه
با صدای زنانه از توی دخمه‌ها و اتاق‌های خلوت منو صدا بزنن و من باید
غلامی همه‌شونو بکنم؟ اما یارو همچو خیالی نداشت، انگار که فکرش

جای دیگه بود که بر گشت و به پیاده رو رو برو خیره شد و من دست دراز کردم و زدم رو بازوی بابام که بریم و بابام سری تکان داد و چشمکی زد که مثلاً 'صبر کن بینم چطور میشه. مرد قد بلند یک مرتبه داد زد: «عباس! عباس!»

از پیاده رو آن طرف، مرد خپله‌ای پرید وسط خیابان و داد زد: «قربون آقا گیلانی!»

در حالی که مواظب راست و چپش بود از لای ماشین‌ها رد شد و آمد طرف ما، صورت گرد و سبیل پسرپشتی داشت و یک قسمت پیشانی‌ش سوخته بود و سوختگی، نصف ابرویش را خورده و از بین برده بود. تا جلو یارو رسید خودشو لوس کرد و دندانهاشو نشان داد و یارو، دماغ بر گشته او را وسط دو انگشت گرفت و گفت: «کجایی سبیل؟»

عباس گفت: «شما تشریف‌تان کجاس؟»

آقا گیلانی گفت: «من نیم ساعت بیشتره که این جا منتظر توی مادر مرده هستم.»

عباس گفت: «منم هم‌ش دنبال شما می گشتم.»

من بازوی بابامو چسبیدم. تا خواستیم راه بیافتیم که آقا گیلانی، بی‌اون که به طرف ما برگرده گفت: «به‌دقه و ایستین!» بابام ایستاد و من دیگه خاطر جمع شدم که یارو خیالاتی برامون پخته، اما بابام که این چیزا سرش نمی‌شد، او حاضر بود مدت‌ها دست به سینه بایسته، حتی اگه عوض چندسکه پول سیاه، به‌عالمه فحش تحویل بگیره.

آقا گیلانی از عباس پرسید: «چند نفر جمع کردی؟»

عباس گفت: «بیست و هفت هشت نفر.»

آقا گیلانی گفت: «ساعت شیش حاضرن؟»

عباس گفت: «سرچار راه، درست سر ساعت.»

آنوقت یارو دست کرد تو جیب، یکت مش پون کشید بیرون و یکی را سوا کرد و داد به عباس و عباس پول را گرفت و یا علی گفت و جیم شد. آقا گیلانی که می خواست دل ما را بسوزاند برگشت و گفت: «فردا بیست و هفت هشت نفر پولدار میشن.»

بابام دوباره شروع کرد به عزو جز: «دستم به دامن آقا، به کاری بکن مام پولدار بشیم، به خداوندی خدا از اون بیست و هفت هشت نفر مستحق تریم.»

آقا گیلانی چوب سیگارش را از لای دندانها برداشت و تف کرد وسط خیابان و دوباره گذاشت لای دندانها و گفت: «فردا شش صبح سراون چار راه و ایستین.»

پایین خیابان را نشان داد و چندسکه ریخت کف دست بابام. برگشت و با صدای بلند داد زد: «جهانگیر! جهانگیر!»

مادوتا دور شدیم، من که حسابی ترسیده بودم و بابام دست و پا شو از ترس یا خوشحالی چنان گم کرده بود که یارو را دعا هم نکرد. چند قدم که رفتیم، من برگشتم و پشت سرمون نگاه کردم. مرد چاق دیگه ای که سبیل نداشت ایستاده بود روبروی یارو و داشتند با هم حرف می زدند. بابام گفت: «حالا بریم به چیزی بخوریم.»

من که داشتم از گشنگی غش و ضعف می رفتم، جلوتر افتادم و پیچیدیم نبش يك بازارچه، از جلو آشی که رد می شدم پدرم ایستاد و گفت: «دوپپاله آش.»

من دوباره دماغ شدم. خیال می کردم چیز بهتری می خواهیم
بخوریم. آشی دوپپاله پر کرد و بانکه ای نان داد دست ما، من گفتم:
«بازم آش؟»

بابام گفت: «بخور گرمه.»

نشستم کنار دیوار، روبروی هم. نان را قسمت کردیم، پدرم
سهم خودشو گذاشت رو زانوش، به لقمه م کرد تودهنش، یک قاشق آش
هرتی کشید بالا. من پرسیدم: «فردا می ریم؟»

بابام گفت: «پس چی که می ریم.»

گفتم: «من نمی خوام برم.»

بابام بدجوری منونگاه کرد و گفت: «واسه چی نمی خوای بری؟»

گفتم: «ندیدی چه قیافه ای داشت؟ چشماشو ندیدی؟ دندوناشو

ندیدی؟»

بابام همانطور که هورت هورت آش می خورد گفت: «چشماش

به توچه؟ دندوناش به توچه؟ وقتی قراره پولدارمون بکنن، باید خیلی

خرباشیم که نریم.»

من رفته بودم تو خیالات، و با آش بازی می کردم. بابام تشر

زد: «بخور، سردمیشه.»

من شروع کردم به خوردن، هم چی که می خوردم، انگار حال

خودمو نداشتم، به جوری سرم گیج می رفت، رفته بودم تو فکر یارو،

انگار که هنوزم پشت به ما ایستاده بود و چوب سیگارشو لای دندونها

می چرخوند و با جهانگیر حرف می زد. وبعد دیدم دستشو کرد توجیب

و یک مشت پول کشید بیرون و یکیشو سوا کرد و داد دست جهانگیر. و

به ما که می خواستیم راه بیافتیم. تشرزد: «به دقه و ایستین!» و ما ایستادیم.

وجهانگیر «باعلی» گفت وجیم شد. و او برگشت طرف ما، چوب سیگارشو جوید و به بابام گفت: «پسرتو میدی بهمن که غلامی بچه مو بکنه؟ ترشش من پولدارت می کنم.»

و يك هو دست منو گرفت و كشیدتوی يك كوچه تاريك. و پدرم پشت سر ما نالید: «كجا می بریش، كجا می بریش؟» و یارو، بازوی درازش را پیچیده بود دور گردن من، با قدم های بلند، منو می بردطرف خونه خودش و مرتب می گفت: «می خوای پولدار بشی؟ می خوای پولدار بشی؟»

که بابام زد رو بازوی من و گفت: «باز رفتی توفکر؟»

گفتم: «نه، نرفتم.»

بابام گفت: «آشتو بخور.»

يك جرعه سر كشیدم، بوی بدی می داد. بابام گفت: «اگه دوست

نداری حرومش نکن، بده بهمن.»

و كاسه آش منو گرفت و بهو كشیدبالا. بلند شدیم، كاسه ها را

پس دادیم و راه افتادیم. من پرسیدم: «كجا داریم می ریم؟»

بابام گفت: «سرچار راه.»

پرسیدم: «از همین حالا؟»

گفت: «چه فرق می کنه، وقتی قراره کنار خیابون بخوابیم،

می ریم سرچار راه می خوابیم.»

گفتم: «یه وقت نصف شبی نیاد سراغ ما؟»

گفت: «به خداوندی خدا عقلتو از دست دادی و پاك خل شدی.»

سرچار راه که رسیدیم، بابام ایستاد، یه دستشو زد به دیوار و

دست دیگه شو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم شروع شد؟»

بابام زیر لب گفت: «سگ مسب! سگ مسب!»
ویک مرتبه به خودش پیچید و نشست پای دیوار و شروع کرد به
نال. چند نفری که رد می شدند، برگشتند و ما را نگاه کردند و به زن
چادری از من پرسید: «حمله ایه؟»
بابام دهنشو باز کرده بود و له له می زد. کنارش نشستم و گفتم:
«انگشت بزَن.»

عصبانی شد و گفت: «چی چی انگشت بزَنم؟ انگشت بزَنم و یه
تومنو بیارم بالا؟»
همیشه همینومی گفت. همیشه حیفش می اومد چیزی رو که خورده
بالا بیاره. و همیشه این جوری لج منو در می آورد که گفتم: «خیله خب،
پس درد بکش.»

تو خودش گره خورد. سرشو گذاشت روزانو هاش، ناله کرد،
خم شد، بلند شد، نشست و خواست باد گلو رها بکند که نتونست و زیر
لب تکرار کرد: «سگ مسب! سگ مسب! سگ مسب!»
ومن شروع کردم به مالیدن شونه هاش که یک دفعه انگشتش را
کرد تو حلقش و آش، آشی که یک دقیقه پیش خورده بود، شکوفه زد
بیرون. دور دهنشو با انگشت پاک کرد، نفس بلندی کشید و آروم شد و
گفت: «سردمه.»

و شروع کرد به لرزیدن. من گفتم: «چه کار کنم؟»
گفت: «یه جای گرم واسه م پیدا کن.»
من نمی دونستم از کجا جای گرم پیدا کنم که چشمم افتاد به پسری
که از اتاقلک تلفن بیرون می اومد، به بابام گفتم: «میری اون تو بخوابی؟»
بلند شد و همین جوری که می لرزید رفت تو اتاقلک تلفن و به مزر

گفت: «از این بغل تکون نخوری‌ها!»

و درو بست. من نشستم کنار اتاقك، پاهامو گذاشتم اونورجوب. خیابان شلوغ بود، ماشین‌ها می‌اومدن و می‌رفتند. و دوزو برما بدجوزی تاریك بود و من واسه این که ترسم بریزه زیرلب می‌خوندم: «ای خدا زهرا یار مانیست، ای بابا زهرا یار مانیست.»

که بابام در اتاقك را باز کرد و همانطور که توهم می‌چاله شده بود، سرشو آورد بیرون و گفت: «بسه دیگه پدرسگك، شاشت کف کرده؟»

گفتم: «من که کاری باتو ندارم.»

با دلخوری گفت: «نمی‌دونم گرسنگی بکشم؟ درد بکشم؟ یا این صدای نکره تورو بشنوم؟»

گفتم: «تو فقط صدای منو می‌شنفی و سر و صداهای دیگه رو نمی‌شنفی؟ صدای ماشینا و آدما رو نمی‌شنفی؟ پس چرا به اونا فحش میدی؟ همه شو به من فحش میدی؟»

غر زد و درو محکم داد جلو. من چند دقیقه ساکت نشستم. بعد، از پشت شیشه داخل اتاقك را نگاه کردم. بابام کنج‌له شده بود، زانو هاشو جمع کرده بود تودلش و سرشو خم کرده بود، انگار که سینه خودشو تماشا می‌کرد و چشماشو طوری روهم فشرده بود که آدم خیال می‌کرد می‌خواد جلو گریه‌هاشو بگیره. تا برگشتم، یارو را دیدم که اونور خیابان ایستاده و داره ما رامی‌پاد. فوری خوابیدم پای اتاقك. زانو هامو جمع کردم تودلم و سرمو خم کردم طرف سینه، چشمامو بستم. به مدت گذشت دیگه ترس ورم داشته بود و خیال می‌کردم که طرف اومده و ایستاده رو بروی من و منتظره من چشم واکنم تا حسابمو برسه. همین

جوری بود که خوابم برد، تا دمدمه‌های صبح، که بابام بایه‌لگد بیدارم کرد. چشم که وا کردم، بابام گفت: «بلندشو کره خر.»
بلند که شدم، هوا گرگ و میش بود و هنوز آفتاب نزده بود، و اونور چار راه، چند نفر دور ماشینی حلقه زده بودند. بابام گفت:
«خودشونن.»

من دیگه ترسم ریخته بود. فکر هیچ چی رونمی کردم، با بابام رفتیم طرف ماشین، عباس نشسته بود روی رکاب و داشت نون و تخم مرغ می خورد و هر وقت که لقمه شو گاز می زد، سوختگی صورتش کش می اومد و پلک پایینش می کشید پایین. مارو که دید پرسید: «آزمایشگاهی هستین؟»

بابام گفت: «خدا عزتتون بده آقا.»

عباس گفت: «سوارشین.»

رفتیم عقب ماشین که چادرش بالا بود و ده دوازده نفر دورتادور نشسته بودند. بابام تشر زد: «واسه چی ایستادی؟ برو بالا!»
من لبه ماشینو گرفتم و خودمو کشیدم بالا. اونهایی که توی ماشین بودن، ساکت منو نگاه کردن. و بابام از پایین داد زد: «دستمو بگیر!»

و من دستشو گرفتم و گفتم: «بیا بالا.»

با اوقات تلخی جواب داد: «نمی‌تونم، نمی‌تونم، تو منو

بکش بالا.»

یکی از اونایی که پایین بود، پاهای بابامو گرفت و بلندش کرد، و منم کشیدمش توی ماشین. يك لحظه بهت زده دیگرانو نگاه کرد و بعد بادش اومد که سلام نکرده، با صدای بلند سلام گفت. یکی دو نفر زیر

لبی جوابش دادند. اونوقت هر دو نشستیم کنارهم. روبروی ما پیرمردی نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین و سیگار می کشید. و بغل دست پیرمرد، دو پسر جوان که بکیش رنگت پرده بود، در گوشی بارفیش حرف می زد، و آن طرف تر زن جوانی که بچه کوچکی به بغل داشت و بچه گاه به گاه ونگ می زد، نه که گریه بکنه، همین جوری صدا در می آورد. همه چرت می زدند و تو فکر بودند. تنها مرد لاغری که عینک داشت، بی اعتنا کتاب می خونده. بابام سرشو آورد بغل گوش من و گفت: «پرس بین کجا می برنمون.»

من شونه بالا انداختم و بابام زیر لب غرید و سقلمه ای بهم زد. من نمی دونستم از کی پرسم، تازه اگه می پرسیدم شاید هیشکی م نمی-دونست که کجا می برنمون. پیرمردی که روبروی ما نشسته بود، سرشو بالا آورد و «لااله الاالله» گفت و با چشمانی که انگار سیاهی نداشت اول من، بعد پدرمو نگاه کرد. بابام زد به پام که یعنی حالا وقتشه. و من تا خواستم لب باز کنم، پیرمرد دوباره سرشو انداخت پایین و اون دو پسر جوان که در گوشی با هم حرف می زدند، ساکت شدند. و مردی که بغل دست بابام نشسته بود و چرت می زد، بی آن که چشم باز کند پرسید: «ساعت چنده؟»

مردی که کتاب می خونده، ساعتش نگاه کرد و گفت: «دبگه باید راه بیافتن.»

و بابام بی خودی دعاشان کرد: «خدا عمرشون بده، عزت شونو زیاد بکنه.»

چند نفر برگشتند و نگاهش کردند و بچه زنگ ونگ زد و بیک نفر با صدای بلند از بیرون گفت: «سوارشین اومد.»

هفت هشت نفر با عجله خودشونو کشیدند بالا. برای سه نفر جا پیدا شد و بقیه نشستند کف ماشین و من از شیشه پشتی اتاقل ماشین، راننده را که کلاه نظامی داشت دیدم که سوار شد و پشت فرمان نشست. و از در دیگر عباس اومد و پهلو دستش نشست و بعد از عباس مرد لاغرتری که کلاه نظامی به سر داشت. یکی از تازه واردها گفت: «پدر سنگ همیشه يك ساعت علافمون می کنه.»

و یکی دیگه گفت: «تا کله پاچه شو نخوره که نیآد.»

و پیرمرد بغل دستی بابام گفت: «کوفت بخوره انشاءالله.»

ماشین که روشن شد، همه چیز شروع کرد به لرزیدن و ماهام شروع کردیم به لرزیدن. موتور عین دیگی که جوش اومده باشه، به غل غل افتاد. و عباس آقا سیگاری آتیش زد و شروع کرد به شانه زدن موهاش. بابام که خواب از سرش پریده بود سرش را بغل گوش من آورد و گفت: «مثل این که کارا رو براه شده.»

پرسیدم: «کدوم کارها؟»

با سقلمه زد به پهلو و گفت: «یه دقه حوصله کن.»

ماشین چندبار تکان خورد و جلو و عقب زد، انگار به زمین چسبیده بود که يك دفعه کنده شد و خیز برداشت، و تا به خود اومدیم از چند چار راه گذشته بسودیم، و میدان بزرگی را دور زدیم و وارد خیابان درازی شدیم. من تو تاریک روشن اول صبحی، درخت هارو می دیدم که خاموش و آرام خواب بودند، و چیز نرم و سفیدی رو نوک شاخه. هاشان نشسته بود. خیابان خلوت خلوت بود، و گاه به گاه دو چرخه سواری پیدا می شد که ما ازش جلومی زدیم و اون همین طوری کوچک می شد و دیگه دیده نمی شد. خیابان بعدی باریک و تاریک بود، انگار

که شب هنوز از اون جا دل نکنده بود، مردی که داشت کتاب می‌خوند کتابشو بست. یعنی دیگه نتونست بخونه. همه چیز بدجوری سنگین بود. مردی که جلو ما نشسته بود سرشو بالا آورد و گفت: «این سگ مسب آفتاب خیال نداره بیرون بیاد؟»

بابام آهی کشید و گفت: «یا ارحم الراحمین!»

یکی از آن دو جوان چیزی تو گوش رفیقش گفت که هر دو خندیدند. و ماشین پیچید تو یک خیابان آبادتر که هنوز چراغاش روشن بود و صدای آواز مردی از دور دست‌ها می‌اومد. و یک مغازه نانوایی را دیدیم که چراغاش روشن بود. به خیابان بعدی که رسیدیم دیگه روز شده بود، و همه نفس راحتی کشیدند. ماشین سرعتشو کم کرد. همه سرک کشیدند، بابام سرک کشید، یک ماشین اعیانی بوق زنان از کنار ما گذشت و ما پیچیدیم توی یک کوچه و چند قدم جلوتر ایستادیم. همه بلند شدیم و یک یک پریدیم پایین. من و اون بابایی که کتاب می‌خوند کمک کردیم تا بابام اومد پایین. دو طرف کوچه ساختمان‌های بلندی بود. همه از در باریکی می‌رفتند تو، من و بابام رفتیم تو. راه پله‌ها بالا می‌رفت. اما همه از در کوتاهی که زیر پله‌ها بود، رد می‌شدند، من و بابام رد شدیم. دالان باریک و درازی بود که با چند چراغ روشن بود، هر دو طرف نیمکت چیده بودند و بالای دالان یک میز چوبی گنده‌ای بود، و پشت میز، آقا گیلانی سرحال و خندان نشسته بود، با چشمهای درشت و قزده و چوب سیگاری بدون سیگار که لای آرواره هاش می‌چرخید. هیشکی سلام نکرد، فقط بابام سلام کرد. همه برگشتند و نگاهش کردند و جوابشو ندادند. روی نیمکت اول زن جوان و پیرمرد نشستند، من و بابام نشستیم بغل دست‌اونا. بقیه هم نشستند، نیمکت‌ها

پرشد. و چند نفر چمباتمه زدند کنار دیوار، و آن دو جوان در دو طرف در ورودی ایستادند. همه ساکت و خواب آلود بودند. چند نفری سیگار می کشیدند، و آقای که کتاب زیر بغل داشت، کتابش را باز کرد و شروع کرد بخوندن. آقا گیلانی با پوزخند بهش خیره شد و دیگران زیر چشمی نگاهشون کردند. در باز شد و مرد لاغری که تسبیح می چرخاند، سرشو آورد تو و نگاهی به دوربر اتاق کرد، و خواست بیرون بره که آقا گیلانی از پشت میز داد زد: «بیا تو!»

و مرد گفت: «خیلی شلوغه.»

آقا گیلانی گفت: «به ساعت دیگه بیا.»

یارو گفت: «به ساعت دیگم گشنگی بکشم؟»

آقا گیلانی گفت: «تو که به عمر گشنگی کشیدی به ساعت دیگم

روش!»

یارو درو بست و آقا گیلانی افتاد به خنده. هیچ کس دیگه نخندید، او تنهایی خندید و خندشو نیمه تمام رها کرد و چوب سیگارشو از رومیز برداشت و دوباره گذاشت لای دندوناش و پرسید: «همه ناشتان؟»

چند نفری سر تکان دادند. و بچه زنك شروع کرد به ونگ زدن. آقا گیلانی داد زد: «خفه ش کن!» زن جوان جا به جا شد و چادرش را کشید رو بچه و پستانشو گذاشت تو دهن بچه. بچه آروم گرفت. يك دفعه در آخری اتاق باز شد و مردی که کتسو به دست گرفته بود اومد تو و جلو میز ایستاد. گیلانی دست توی جیب کرد و يك بیست تومنی روی میز گذاشت. یارو کتش را پوشید و بیست تومنی رو برداشت و سلانه سلانه رفت بیرون.

آقا گیلانی رو به زن جوان کرد و گفت: «پاشو برو تو!»
زن جوان، بچه را از پستان کند. ناله بچه بلند شد. آقا گیلانی
داد زد: «نذار عر بزنه.»

زن چند بار بچه رو تکان داد و دور برشو نگاه کرد. همه سرها
پایین بود و او نمی دانست که بچه رو دست کی بدهد. آقا گیلانی گفت:
«بده بغل اون بابا.»

وزن بچه رو داد به پیرمردی که بغل دستش نشسته بود و در عقبی
رو باز کرد و رفت تو. گریه بچه بیشتر شده بود، بخودش می پیچید
و شلتاق می کرد، دست هاشو تو هوا تکان می داد، انگار می خواست
چیزی رو چنگک بزنه و نمی تونست. گیلانی تشر زد: «اون توله سگو
خاموش کن!»

پیرمرد بچه رو تکان داد. گیلانی با بداخمی داد زد: «گفتم
خفه اش کن!»

پیرمرد زیر لب نالید: «چه کارش بکنم؟»
آقایی که کتاب می خونند سرشو بلند کرد و گفت: «پیش پیش
پیش!»

یکی از جوان ها خندید. دومی گفت: «گر سنه شه، شیر می خواد.»
پیرمرد گفت: «حالا از کجا شیر بیاریم؟»
و گیلانی چوب سیگارش را کوبید روی میز و گفت: «به چیزی
بذار تو دهنش.»

پیرمرد دور برشو نگاه کرد و بعد چشم دوخت به تک تک آدم ها،
مرد لاغری جیب هاشو گشت و قاشق دسته شکسته ای رو بیرون آورد و
نگاه کرد و پشیمان شد و دوباره گذاشت تو جیبش. پیرمرد که کلافه شده

بود، بچه‌رو بلند کرد و انگشت کوچکش را گذاشت تو دهن بچه. من که بغل دستش بودم، دیدم که بچه چشم‌هاشو باز کرد و بعد شروع کرد به مک‌زدن انگشت پیرمرد و صدایش برید. آقایی که کتاب می‌خواند، بی‌اون که چشم از کتاب برداره افتاد به‌خنده، گیلانی پرسید: «چه خبره معلم؟»

و معلم زیر لب گفت: «تو شعورت به این چیزا نمی‌رسه، کار خودتو بکن.»

و دوباره رفت تو نخ کتاب. گیلانی گفت: «بازم به سرت زده؟»
و بابام نالید: «با باب الحوائج.»

درباز شد وزن جوان، زار و نزار او مد بیرون و افتاد رو نیمکت.

گیلانی گفت: «غش و ضعف نکنی‌ها، حوصله نداریم.»

و يك بیست تومنی گذاشت رومبز و به پیرمرد گفت: «نوبت تست.»

پیرمرد گفت: «حالا یکی دیگه بره.»

گیلانی با چوب سیگارش به‌من اشاره کرد، من بلند شدم، بابامم

بلند شد. گیلانی گفت: «تك، تك.»

بابام گفت: «ما پدر و پسریم.»

دروهل دادیم و رفتیم تو زیرزمین بزرگی که سه‌تا پله می‌خورد.

و دورتا دور، یخچال‌های گنده‌ای بغل‌هم چیده بودند. و بعضی جاها

خالی بود، یعنی تاريك تاريك، شایدم آخر تاریکی‌ها، درهایی وجود

داشت که من نمی‌دیدمشون، و درها شاید به زیرزمین‌های دیگه‌ای می‌رسید

که معلوم نبود. به گوشه، شیشه‌های زیادی رو هم چیده بودند و دو تا

نخت دو گوشه بود و بغل هر تخت به سه‌پایه و يك سطل خونین

کنار هر سه پایه، و يك ميز شیشه‌ای که چرخ داشت و روی ميز پر بود از قیچی و چاقو و اسباب‌های عجیب و غریب. چند نفری اون تو بودند، چار با پنج نفر، نمی‌شد فهمید که چند نفرند. هی می‌رفتند و می‌اومدند و تو تاریکی‌ها گم می‌شدند و دوباره پیدا می‌شدند. قیافه‌هاشان يك جور بود، شبیه هم، همه گرد و خپله، همه سفیدپوش. یکی از اون‌ها جلو اومد و اشاره کرد، من و بابام لب یکی از تخت‌ها نشستیم. یارو رو انگشت هردو تامون پنبه مالید. بعد با سنجاق انگشت منو پاره کرد و يك قطره خون در آورد و مالید رو یه تکه شیشه. و نوبت بابام که شد، با جیغ و فریاد داد زد: «وای وای، چه کارم می‌کنی؟»

یارو گفت: «می‌خوام ازت خون بگیرم.»

بابام گفت: «خون منو بگیری؟ من ناندارم راه برم، از بیچارگی

دارم می‌میرم.»

یارو پرسید: «چه مرگته؟»

بابام گفت: «شب و روز درد می‌کشم، هیچ‌چی تو دل‌م بند نمیشه،

روزی چند بار خون بالا می‌آرم.»

یارو گفت: «که اینطور!»

بعد رو به من کرد و پرسید: «تو چی؟»

بابام گفت: «این هیچ چیزش نیس، عین گاو میش می‌خوره و

راه میره.»

یارو گفت: «خوبه، خوبه.»

و رفت تو تاریکی. بابام سیگاری روشن کرد و گفت: «خدا

عمرشون بده، چه آدمای مهربونین.»

مرد قد بلند و لاغری که عینک تیره به چشم داشت، با یه

جعبه مفوایی از توی تاریکی بیرون اومد و شروع کرد به جمع کردن شیشه‌های پر خون توی جعبه. و مرد چاق دیگری که زیر لب آواز می‌خوند از گوشه‌ای پیدا شد و اومد و از روی میز، قیچی کوچکی رو برداشت و در گوشه دیگه‌ای ناپدید شد. بابام زیر لب گفت: «چقدر زحمت می‌کشن!»

که همان مرد اولی با يك شیشه خالی اومد طرف من و گفت: «پاشو دراز بکش.»

و یکی از تخت‌هارو نشان داد. من بلند شدم و کتمو در آوردم و رو تخت دراز کشیدم. یارو سه‌پایه‌رو جلو کشید و آستین منو بالا زد و روبازوم پنبه مالید، دماغشو بالا کشید و گفت: «چشاتو ببند.» من چشامو بستم. و يك مرتبه انگار که زنبوری دستمو نیش زد. یارو گفت: «یواش.»

دستش رو گذاشت رو دست من که تکان نخورم، می‌خواستم ببینم چه خبره که دوباره فریاد زد: «چستوه‌م بذار.»

دیگه چشم وانکردم، زیر زمین گرم بود، جای منم راحت بود. همین‌جوری ول شده بودم، خوابم می‌اومد، دلم می‌خواست هیچوقت بلند نشم، هیچوقت چشم وانکنم. صدای یارو رو شنیدم که به بابام گفت: «تو وضعت خرابه پیرمرد، باید بری مریضخونه.» بابام گفت: «بلد نیستم آخه.»

یارو گفت: «من واسه‌ت درست می‌کنم.»

بابام دعاش کرد. و من همانطور مونده بودم. صدای شیشه‌هایی رو که بهم می‌خورد می‌شنیدم و صدای کلفتی که به نظرم از توی تاریکی گفت: «رحمان، اشتباه نچینی‌ها!»

و صدای دیگه‌ای جواب داد: «خاطر جمع.»
دیگه خبری نشد. يك نفر سوت زد، و صدای خنده زنی از جای دوری به گوش رسید و نفس یکی به صورت من خورد که چشم وا کردم و مرد دماغ گنده‌ای رو دیدم که زل زده بود به من و می‌خندید. با وحشت چشم بستم. و همان صدای کلفت، از فاصله دورتری گفت: «واسه ظهر ودکا داریم؟»

چند صدا باهم جواب دادند: «داریم، داریم، همه چی داریم.»
و دستی بازوی منو گرفت و جای نیش دوباره درد اومد. اونوقت آهسته گفت: «پاشو.»

من بلند شدم، شیشه‌ای که به سه پایه بود پر خون بود. مردك لوله‌ای را که به شیشه بود کند و انداخت توی سطل. تمام سطل پر بود، پر بود از لوله‌های خون‌آلود که عین کرم توهم می‌لولیدند. گاه قطره خونی راه می‌افتاد و خودشو به قطره خون دیگری می‌رسوند و گاه چیزی می‌جوشید و تکان می‌خورد. یارو گفت: «بزن به چاک!»

من و بابام از زیر زمین اومدیم بیرون و همان یارو، پشت سرما درو باز کرد و به گیلانی گفت: «فقط يك نفر.»

گیلانی يك بیست تومنی گذاشت رومیز، من پولو برداشتم و از وسط دیگران گذشتیم و اومدیم بیرون.

بابام پرسید: «دردت اومد؟»

من گفتم: «نه.»

يك مرتبه منو گرفت و گفت: «پولو رد کن بیاد.»

بیست تومنی رو ازم گرفت. سر کوچه که رسیدیم گفت: «حالا

باید منو ببری مریضخونه.»

و کاغذی رو که دستش بود، نشونم داد. من گفتم: «گشمنه، دارم
از حال میرم.»
بابام از ته دل نالیده: «خاک برسرت کنن؛ یعنی تو شکستو بیشتر
از بابات دوس داری؟»

دمدمه‌های ظهر بود که به مریضخونه رسیدیم. در بسته بودند و عده‌ای زن و مرد، پشت نرده‌ها التماس می‌کردند. و دربان کلاهشو کشیده بود رو ابروها، یک دست به نرده و دست دیگره شوزه بود به کمر. ما که رسیدیم داشت به اونایی که پشت نرده‌ها بودند، بدو بیراه می‌گفت. بابام تار سید شروع کرد به ناله: «ای آقا، ابو الفضل العباس پشت و پناهت باشه، به درد من بیچاره برس که دارم از پا در می‌آم.»
 دربان گفت: «دو ساعته می‌گم وقت گذشته، چرا حرف تو گوشتون نمی‌ره؟»

بابام گفت: «ما همین‌جا رسیده‌یم.»

دربان گفت: «دیگه بدتر.»

من جلو رفتم و گفتم: «ما نامه داریم، منتظر مون هستن.»

پدرم کاغذو در آورد و داد دست دربان که نگاه می‌کرد و گفت:

«آقا گیلانی فرستاده؟»

بابام گفت: «آره قربونت برم، چقدرم به همه تون سلام رسوند.»
دربان درونیمه باز کرد. همه هجوم آوردند، یارو فقط من و
بابامو راه داد و درو بست. باغ بزرگی بود بایک خیابان پهز که هر دو
طرفش گلکاری شده بود، و درخت‌های بزرگ ردیف‌هم، و پشت
درخت‌ها ساختمان‌های سفید. بابام از دربان پرسید: «حالا کدوم طرف
بریم؟»

یارو با دست ساختمان اولی رو نشان داد، ما از لای درخت‌ها
گذشتیم و رسیدیم به در شیشه‌ای بزرگ، می‌خواستیم وارد بشیم که
مرد خپله‌ای جلو مارو گرفت: «فرمایش؟»
بابام خواست چیزی بگه که من پیش‌دستی کردم: «رئیس ما
رو فرستاده.»

یارو نگاهی به ما کرد و لب‌ولوچه‌شو ورچید، ما درو باز کردیم
و رفتیم تو. خانم جوانی که از روبرو می‌آمد جلو مارو گرفت. من
بابامو نشون دادم و گفتم: «این حالش بده، مریضه.»
خانم گفت: «وقت گذشته، تعطیله.»
بابام گفت: «رئیس مارو فرستاده، خیلی م‌سلام رسوند و گفت
حتماً پیام دست بوس شما.»

با بی‌حوصلگی آه کشید و در کناری رو هل داد، هر سه رفتیم تو.
مرد سفیدپوشی که داشت از یک قوطی چیزهائی رو درمی‌آورد و توی
قوطی دیگری می‌ریخت، سرشو بلند کرد و گفت: «خب؟»
خانم گفت: «دکتر جون، مدیر خواهش کرد که نگاهی به این
پیر مرد بکنین.»

دکتر نگاهی به من کرد و گفت: «این پسره رو چرا راه دادین تو؟»

فوری بره بیرون!»

من درو باز کردم و او مدم تو راهرو. هیچ کس اونجا نبود، از بالای پله‌ها، سروصدا و خنده چند نفر بگوش می‌رسید. همین‌طور قدم می‌زدم و عکس‌هائی رو که این‌جا و اون‌جا زده بودند تماشا می‌کردم که صدای آواز زنی رو از در نیمه باز آخری شنیدم. پاورچین پاورچین جلو رفتم و سرک کشیدم. زن چاقی نشسته بود رو تخت و دامنشوزده بود بالا و با موجین موهای دور زانو شومی کند، تامنو دبد باخنده پرسید: «چی می‌خوای؟»

من عقب کشیدم و او از توی اتاق داد زد: «پسر، آهای پسر!»
جلوتر رفتم و دم در ایستادم. همان‌طور که رو تخت نشسته بود و زانو شو دست می‌مالید پرسید: «چرا در می‌ری؟»

گفتم: «در نمی‌رم.»

پرسید: «او مدی این‌جا چه کار کنی؟»

گفتم: «بابامو آوردم.»

بلند شد و جلو او ممد، سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت:
«بارك الله، بارك الله، باباتو آوردی؟ بابات کوش؟»

اتاقی رو که بابام توش بود نشانش دادم. گفت: «خوبه، بگذار همونجا باشه.»

دست منو گرفت و کشید توو من رفتم تو. پرسید: «بابات چه‌ش

شده؟»

گفتم: «مریضه، حالش خوش نیس.»

پرسید: «خودت چی؟ خودت خوبی؟ خوشی؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «چرا نمی‌دونی، حتماً خوشی. چند سالته؟»

گفتم: «خبر ندارم.»

گفت: «او مدی نسازی‌ها! معلومه که هفده هیجده سالت شده،

سبیلت دراومده، چیز شدی؟ مرد، مرد شدی؟ معلومه که حتماً شدی.»

و شگون محکمی از لپم گرفت و به خنده افتاد، در حالی که دور من

و دور خودش می‌چرخید و انگار می‌خواست یه کاری بکنه و نمی‌تونست،

گفت: «باباتو باز میاری این‌جا؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

گفت: «اگه اونم نیاوردی، خودت بیا، خودت بیا و بگو زهرا رو

می‌خوام. خب؟»

گفتم: «باشه.»

خم شد و از زیر تخت چند سیب در آورد و داد به من و گفت:

«بخور خوبه.»

که صدای پدرم از تو راهرو بلند شد: «کجائی تخم سگت؟»

با عجله رفتم تو راهرو. زهرا پشت سر من اومد. پدرم جلو در

ایستاده بود و می‌لرزید، تا منو دید گفت: «کار من زاره، خوب شدنی

نیستم، باهاس بریم یه‌جای دیگه.»

زهرا پرسید: «کجا؟»

بابام گفت: «قربونت برم خانوم، من که بلد نیستم.»

کاغذی رو که دستش بود نشان زهرا داد. زهرا گفت: «صبر کنین.»

دروهل داد و رفت تو. بابام باخود گفت: «فایده‌ش چیه، فایده‌ش

چیه؟»

که زهرا آمد بیرون و گفت: «بریم.»

دوباره رفتیم تو باغ. من و زهرا جلو ترو بابام هن و هون کنان پشت سر ما. زهرا که نفس نفس می زد، پشت سر هم می گفت: «وضع بابات ناجوره، نترسی ها، این جا که می ریم، بر قش می دارن. حالا من درستش می کنم که عقب نندازن. عوضش، تو هر روز این جایی، میای پیش من و من هر چی دلت بخواد واسه ت میدم، هر چی که بخوای.»

از پیچ هر خیابان که رد می شدیم، زهرا دست منو تو مشت می گرفت و می چلانده. تا رسیدیم به يك ساختمان دیگه، از چند راهرو گذشتیم و از پله ها رفتیم پایین و رسیدیم به يك راهرو تاریک. زهرا چارقد سرش را مرتب کرد و با انگشت دری را زد. اول خودش، بعد من، بعد بابام وارد شدیم. دو نفر خانم و يك آقا دور هم نشسته بودند و انگور می خوردند. همه برگشتند و مارو نگاه کردند. یکی از خانم ها که عینکی بود پرسید: «چه خبره زهرا؟»

زهرا گفت: «می بخشین که بی موقع مزاحم شدیم، این پیرمرد شوهر خواهرمه، گرفتار شده، باید کمکش کنین.»

و کاغذرو از دست بابام گرفت و داد دست همان خانم. و خانم مشغول خواندن کاغذ شد. زهرا شروع کرد به ناله: «خدا انشاالله شمارا به آرزوی دلتون برسونه.»

مرد و زن دیگه خندیدند و خانم عینکی نیم لبخندی زد و دفتری رو که رومیز بود نگاه کرد و گفت: «بیست روز دیگه نوبتش می رسه.»
زهرا دستپاچه گفت: «بیست روز دیگه؟ بیست روزو اینا چه کار کنن؟ خونه زنگی که ندارن، و تازه اگه داشتن، شما می تونین نیم ساعت بیشتر انتظار بکشین که اینا بیست روز بکشن؟»
و مرد که خوشه انگوری رو گاز می زد گفت: «بنویس فردا صبح

بیاد به زهرا که بیشتر نداریم.»

زهرا گفت: «قربون تو برم دکتر جون، یعنی قربون همه تون

برم.»

خانم عینکی چیزی زیر کاغذ نوشت و داد دست زهرا و گفت:

«صبح اول وقت بیان.»

زهرا گفت: «اطاعت میشه خانوم جون، انشاالله که هرچه زودتر

خونه بخت بری.»

اومدیم بیرون. زهرا کاغذو داد دست من، بابام دعاش کرد:

«الهی خانوم که...»

زهرا ابروهاشو برد بالا و گفت: «هیس!»

بابام ساکت شد، تو باغ که اومدیم، باز من و زهرا جلو بودیم و

بابام عقب تر. زهرا گفت: «پدرت خیلی خسره، اگه می شفتن خیال

می کردن که من بهشون کلک زدهم.»

بعد برگشت و به بابام گفت: «صبح زود این جا باشین ها.»

بابام گفت: «ما جائی نمی ریم خانوم جون، همین پشت نرده ها

می پلکیم تا صبح بشه.»

نرسیده به در، دربان که از لای نرده ها بیرونو می پائید برگشت

و تا ما رو دید گفت: «زهرا، باز اون یارو اومده.»

زهرا گفت: «کدوم یکی؟»

دربان گفت: «همون یارو که یه هفته س می آد عقب خانوم نجات!»

زهرا جلوتر دوید و گفت: «کوش؟»

و دربان گوشه خیابونو نشان داد. زهرا پرسید: «بالاخره تونسته

بلندش بکنه؟»

دربان گفت: «اون سنگ مسب که خدائی بلنده.»
 من و بابام دم در رسیده بودیم. دربان در رو باز کرد. زهرا به
 دربان گفت: «احمد آقا، این دو تا قورم و خویش من در او مدن ها.»
 احمد آقا گفت: «ما که کارشونو راه انداختیم.»
 زهرا گفت: «هو اشونو داشته باش.»
 از مریضخونه که خارج شدیم، زهرا از پشت نرده ها گفت:
 «همین جا بپلکین، سری بهتون می زنم.»
 از کنار نرده ها راه افتادیم و من شروع کردم به گاز زدن یکی از
 سیب ها. بابام گفت: «از کجا کش رفتی؟»
 یکی از سیب ها رو دادم بهش. در حالی که سیب می خوردیم از
 در فاصله گرفتیم و نشستیم پای جوی آب. بابام گفت: «این جا خیلی
 بهتر از جاهای دیگه س. شاید دری به تخته بخوره و من خوب بشم و
 بعدش بتونم چیزی بخورم.»
 سیبشو که تموم کرد، برگشت و پرسید: «دیگه نداری؟»
 گفتم: «تموم شد.»
 اخم ها شو توهم کرد و گفت: «کارد بخوره به شکمت، همه شو
 خودت لبوندی؟»
 لجمو در آورد. با بدجنسی گفتم: «اگه زیاد بخوری، بالا
 می آری ها!»
 چشم هاش چارتا شد و گفت: «به توچه که بالا می آرم؟»
 گفتم: «بالا نمی آوری، بهت می دادم.»
 گفت: «میگم بده.»
 گفتم: «بسه نه.»

گفت: «من سیب می خوام.»
گفتم: «زیادیت میشه.»
مشتشو برد بالا و به هو کوبید به تهیگاه من و گفت: «حالانده.»
گفتم: «دلت خنک شد؟»
جواب داد: «البته که خنک شد.»
سیگاری روشن کرد و دستشو گذاشت رو دلش. گفتم: «بازم گرفت؟»

زیر لب غرید: «خفه شوا»
گفتم: «انگشت بزنی.»
عصبانی شد و داد زد: «جز جیگر بزنی ولد الزنا، خفه خون بگیر!»

خندهم گرفت، هر وقت بابام می گفت «خفه خون بگیر.» من خندهم می گرفت. چند دقیقه ساکت نشستیم و همدیگرو تماشا کردیم. بابام گفت: «تا فردا بشینیم این جا؟»

گفتم: «اگه نمی خوای، پاشو و ایستا.»
گفت: «خودت پاشو و ایستا، من چرا و ایستم؟»
گفتم: «من خوش دارم بشینم.»
زیر لب غرید: «پس زر زیادی بزنی.»
گفتم: «من زر نزنم یا تو.»
چشم هاش چارتا شد و گفت: «به خداوندی خدا، چنان می زنمت که دیگه بلند نشی ها!»

گفتم: «تو که همیشه می زنی، مگه همین حالاش نزدی؟ بازم بزنی!»
نگاهی بهم کرد، انگار که دلش بحالم سوخته بود. سرشو

انداخت پایین و زیر لب گفت: «چطوره بلندشیم و گشتی تو کوچهای دور و ور بز نیم؟»

گفتم: «من حالشو ندارم، پاهام داره ضعف می ره.»
دست کرد توجیب و چندسکه پول در آورد و داد به من و گفت:
«برو چیزی بگیر بیا.»

بلند شدم و راه افتادم، هنوز وسط خیابان نرسیده بودم که دوباره داد زد: «هی پسر، چیزی بخری که منم بتونم بخورم ها!»
بر گشتم و گفتم: «خاطر جمع، به چیزی می خرم که همه شو تو بخوری، خوبه؟»

که چشمم افتاد به زهرا که آنور نرده ها ایستاده بود و به من اشاره می کرد. با عجله برگشتم. پای نرده ها که رسیدم زهرا قابلمه ای را نشان داد و گفت: «نگاه کن! نهار گرم!»

از نرده ها بالا رفتم و قابلمه رو گرفتم، پیش از اینکه پایین بیام، بابام خودشو رسوند به من و قابلمه رو از چنگم در آورد و هُن و هُن کنان دوباره خزید پای جدول خیابان. زهرا خندید و گفت: «پیرمرد انگار خیلی گرسنه شه؟»

گفتم: «همیشه همین طوره.»

گفت: «کاریش نداشته باش، بیچاره س.»

گفتم: «من هیچ کارش ندارم، به من چه.»

خندید و گفت: «تو فقط بامن کار داشته باش، خب؟»

گفتم: «باشه.»

گفت: «می خوای تورو پسر خودم بکنم؟»

چیزی نگفتم. توچشمام نگاه کرد و گفت: «اونوقت واسه تزن

می گیرم‌ها!»

بازم چیزی نگفتم. پرسید: «زن دوست‌داری؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پرسید: «نمی‌دونی زن چه‌مزه‌ای داره؟»

گفتم: «چه‌می‌دونم.»

خندید و گفت: «طفلکی، به‌ذره بیا جلو‌تر!»

جلو‌تر رفتم، صورتش را به‌نرده‌ها چسبانده بود، فاصله‌ی زیادی از همدیگه نداشتیم. بوی تند پیاز ازدهنش بیرون می‌زد. لباسوباز و بسته می‌کرد و دندانهاشو نشان من می‌داد. پرسیدم: «چرا این‌جوری می‌کنی؟»

گفت: «شوخی می‌کنم، شوخی دوست‌نداری؟»

خندیدم و گفتم: «چرا.»

چشمکی زد و گفت: «ای ناقلا، به‌چیزیت می‌شه‌ها!»

پرسیدم: «چی چی‌م‌میشه؟»

گفت: «خب‌دیگه، آدم می‌فهمه. تو‌حالا...»

حرفشو برید. پرسیدم: «چی می‌خواستی بگی؟»

به‌شدت خندید و گفت: «می‌خواهی منو بگیرم؟»

چند نفر از روبرو می‌اومدند. زهرا خودشو عقب کشید و گفت:

«عصری میام سراغت، همین‌جا باشی‌ها! خب؟»

گفتم: «خب.»

برگشتم پیش بابام که لقمه‌ی گنده‌ای زیراپش بود و لقمه‌ی دیگری

نومشش. گفتم: «چه‌خبره؟ می‌خواهی خودتو خفه‌بکنی؟»

سرشو انداخت پایین و چشماشو بست، و من فکر کردم که همین

حالا می‌زنه زیر گریه. گفتم: «چه شد؟»
 با دهان پر گفتم: «به خدا لقمه اولمه.»
 نگاه کردم نصف بیشتر قابلمه را ننویده بود، لجم گرفت، لقمه
 گنده‌تری برداشتم و گذاشتم دهنم.
 بابام پرسید: «چی به هم می‌گفتین؟»
 دهنم همچی پر بود که نمی‌تونستم حرف بزنم. بابام باخوشحالی
 پرسید: «آها، حالا کی داره خودشو خفه می‌کنه؟»
 کفرم بالا اومد، لقمه‌رو از دهنم در آوردم و پرت کردم وسط
 خیابان و گفتم: «کوفت بزنه!»
 خندید و گفتم: «کوفت خودتو بزنه، نعمت خدا رو چرا حروم
 می‌کنی؟»
 به‌وری شد، پاهاشو باز کرد و قابلمه‌رو گرفت وسط پاهاش،
 لقمه‌ای‌رو که تومشت داشت، دوباره بردتوی قابلمه، چرخوند و فشار
 داد و دوباره چرخوند و گنده‌ترش کرد و آورد بالا، تامی‌تونست دهنشو
 باز کرد، لقمه همچی گنده بود که من حتم داشتم نمی‌تونست تودهنش
 جابگیره. اما بابام پیچ‌و‌تاب‌غریبی به‌گردنش داد و لقمه، باهمه‌بزرگی
 تو دهنش جا گرفت.

عصری بابام حالش خوب نبود، پای دیوار دراز کشیده بود و بریده بریده نفس می کشید. بعد چندبار بالا آوردن، رنگش برگشته، زرد شده بود، پای چشم هاش باد کرده بود، پلك هاش می لرزید و دست هاش بی خودی تکان می خورد. من نشسته بودم کنار جدول خیابان، اوقاتم تلخ بود، حوصله نداشتم، منتظر بودم بابام خواب بره، بلندشم و سری به خیابان رو بروئی بزنم که پر دار و درخت بود و رفت و آمد زیادی داشت. که صدای زهرارو شنیدم. پشت نرده ها ایستاده بود و با نیش باز منو می پایید. بلند شدم و جلو رفتم. با صدای لوسی پرسید:

«چه کار می کردی؟»

گفتم: «هیچ کار.»

دست منو گرفت تو مشتش و گفت: «حوصلت سررفته؟»
 جواب ندادم و دستمو عقب کشیدم. دور برشو نگاه کرد و گفت:
 «می خوای بیای تو، مریضخونه رو تماشا کنی؟»

گفتم: «آره که می‌خوام.»
آخر نرده‌هارو نشان داد و گفت: «برو از اون ته پریبا این‌ور.»
راه که افتادم بابام زارید: «کدوم گوری می‌خوای بری؟»
گفتم: «خانوم می‌گه برم تو.»

چیزی نگفت. من راه افتادم، به آخر نرده‌ها که رسیدم، رفتم رو
سکو، خودمو کشیدم بالا و پریدم تو باغ. زیرپای من گودال بزرگی
بود و توی گودال مقدار زیادی ظرف‌وحلبی شکسته و زنگ‌زده ریخته
بودند و از لای آت‌آشغالا دم‌گسره‌ای بیرون بود که بی‌خودی تکان
می‌خورد. چند قدمی نرفته بودم که زهرا خودشو به من رسوند. نیشش
باز بود و به‌وری راه می‌رفت. اونوقت هردو از پشت درخت‌ها رد شدیم
و پیچیدیم طرف ساختمانهای گنده‌ای که عده‌ی زیادی پشت پنجره‌ها نشسته
بودند و بیرونو تماشا می‌کردند. زهرا دست منو تو دست گرفت و
گفت: «تو هیچوقت مریضخونه اومده بودی؟»

گفتم: «ظهر که اومدم.»
گفت: «آره، راس می‌گی، بینم تو مریضخونه‌رو دوس داری؟»
گفتم: «نمی‌دونم.»
گفت: «من که خیلی دوس دارم. خسر تو خره، به آدم خوش
می‌گذره.»

گفتم: «پس خوبه.»
دستم از دستش کشیدم بیرون. دوباره دستمو چسبید و گفت:
«بذار برات بگم مریضخونه چه جور جائیه. مریضخونه همینه که هس،
بعضی‌ها خیال می‌کنن مریضخونه جائیه که مریضا میرن اونجا می‌میرن
و یا خوب میشن. اما واسه ماها، مریضخونه جای خوبیه. یعنی به‌باغه،

خراب شده، آب چشم و دهن و دماغ همه بساهم قاطی، غش می کنه، ریشه میرد، و کار کشته‌هاشون دارن دلداری میدن. دوسه روز دیگه آبها از آسیا می افته، خیلی زود عادت می کنن، اونوقت دیگه بلند کردنشون آسونه. گاه گذاری هم عروسی پیش می آد. زن و شوهر هم میشن، بعد اون، دیگه خودشونو می گیرن، انگار از دماغ فیل افتاده‌ن. اما عصرها، عصرها مریضخونه سوت و کوره، مثل حالا، خیلی کم دکتر داریم. اونام دورهم جمع میشن، قمار می کنن، کتاب و مجله می خونن، بعضی-هاشونم می خوابن، چند نفرشونم اینور و اونور می دون و داد و قال راه میندازن. اما بیشترشون مرتب زاغ سیاه خوشگلارو چوب می زنن. خیلی وقتم شده که توتاریکی، بالای پله‌ها، پیچ راهروها، ماچ و بوسه راه می افته. ماهام همین جوری سگ دو می زنیم هی می ریم آشپزخونه، می آییم بیرون، نظافت می کنیم، اوقات بیکاریم چرت و پرت می گیم و می خندیم. یه احمدسیا تو آشپزخونه‌س که همه‌رو می خندونه، ادای همه‌رو درمی آره، پدر سوخته‌م هس، سالی چند تا زن می گیرد و طلاق میده، چند دو جین بچه ساخته و ریخته بیرون. میگه می خوام تمام دنیارو پرسوسک بکنم. خیلی از باجی‌های مریضخونه‌رو صیغه کرده، صیغه چند ماهه، چند روزه، حتی چند ساعته. اما هر کاری کرده دستش به من نرسیده. یه عده هم این جاهستن که مال بیرونن، کار می کنن، درآمد شونم از ما خیلی بیشتره، واسه اونا خیلی خوبه، حاضر غایبم که تو کار نیس، هر وقت دلشون خواس میان، هر وقت دلشون خواس میرن. اگه تو یه کم حوصله بکنی و درنری، پسر خوبی باشی و خاله تو دوس داشته باشی، واسه تو هم یه کاری دست و پا می کنم که خوب بخوری و بچری و گردنتو کلفت بکنی. اما نکنه بعدش بزنی و...»

یه باغ گنده، پردرخت و پر گل، و ساختمان بغل ساختمان، اتاق‌ها پر آدم که همه روتخت‌ها دراز کشیده‌ن و وول می‌خورن، حالاچه مرگشونه، به من و تو ربطی نداره. فقط همین جووری نگاشون کنی و دلت واسه شون نسوزه خوبه. اونوقت پردکترای خوشگل، دخترای خوشگل، پرستارا و آدمای جور و اجور. هر ساعت روز، یه جور تماشا داره. اول صبح همه سینی صبحانه به دست می‌دون، نون، چائی، قند، پنیر. بعدش دکترا میان، دکترای جوون و خوشگل، دخترا میان، همه شسته و رفته و بزرگ دوزک کرده عین برگ گل. اول از همه، یه کم با همدیگه لاس می‌زنن. اونوقت کار شروع میشه، یعنی رئیس که وارد بشه، بدو بدو شروع میشه، دوا میدن، سوزن می‌زنن، مریضارو می‌برن اتاق عمل، پاره می‌کنن، می‌دوزن، نزدیک ظهر که کار تموم شد، جمع میشن دور هم، می‌گن و می‌خندن، شیرقهوه می‌خورن، متلک می‌گن، شوخی می‌کنن، حتی رئیسای خیلی پیرم یه پرستار جوون می‌خوان که پاهاشونو بمالن. کمرشونو بمالن. این جووریه که همیشه خوشحالیه، همش می‌خندن، دکترا می‌خندن، پرستارا می‌خندن، ماهام می‌خندیم، غیر چند دکتر اخمو و بدعق که دائم سرشون تو کتابه و باهیشکی نمی‌جوشن، عوض بگوبخند، باهمه دعوا دارن. عوضش دیگرون، چه کیف‌ها که نمی‌کنن. همین جووری نر و ماده خودشونو به همدیگه می‌مالن. اولش با لاس خشکه شروع میشه، بعدش دیگه پناه بر خدا. دخترا که خیلی زود عاشق میشن. عاشق دکترای جوون. باهاشون قرارمدار میدارن، میرن بیرون، می‌خورن، می‌زنن، می‌رقصن. و آخرشب‌ها میرن خونه‌هاشون، مست می‌کنن، کیف می‌کنن، آخرشم بندو آب میدن و برمی‌گردن. و روز بعد بیا و ببین که یارو درچه حاله، اخم‌ها پایین، انگار دنیا روسرشون

يك مرتبه دست منو رها كرد. رسیده بودیم پشت انباری، رو در روی مرد لاغری که سبیل باریکی داشت، دست به کمر، ایستاده بود و داد می کشید: «پدرسگ، پدرسگای بی شرف، اگه فردا از کار بی کارتون نکردم اونوقت!»

زهره جلو رفت و پرسید: «آقا امامی چی شده؟»

با اخم و تخم جواب داد: «دیگه می خواستی چی بشه؟ تمام این دیوئا فقط خوردن و خوابیدن و بلدن. همه شون رفته نمرخصی، به نفر شون پیدا نیس که بره مرغ و تخم مرغ تحویل بگیره بیاره، آقای مدیر هم که ماشاءالله، دنیارو آب بیره، ایشونو خواب می بیره.»

زهره گفت: «نمیشه اسماعیل آقارو بفرستین؟»

آقا امامی گفت: «اون دزد پدرسگو بفرستم که بره نصف شو بدزده و بعدم بزنه زیرش که بهمن چه مربوطه؟ من که مال انبار نیستم؟»
زهره گفت: «یه شاگرد آشپز همراهش کنین.»

آقا امامی موهاشو چنگ زد و گفت: «هیشکی نیس، هیشکی نیس، همه کار دارن. کار کمرشونو بزنه. نون دولت حرومشون باشه.»
که به دفعه چشمش افتاد به من و همچی زل زد تو چشم که به قدم عقب رفتم و یاد آقا گیلانی افتادم.

بعد رو کرد به زهره و پرسید: «این پسر جوون کیه؟»

زهره گفت: «پسر خواهرمه، تازه از ولایت اومده.»

پرسید: «هوش و حواسش سر جاس؟»

زهره گفت: «آره بدنس، خوبه.»

آقا امامی پرسید: «می تونه با اسماعیل بره و بر کرده؟»

زهره گفت: «البته که می تونه.»

نفس راحتی کشید و گفت: «خیله خب، خيله خب، درس شد، عالی شد.»

باعجاه رفت تو. زهرا گفت: «هوش و حواستو جمع بکنی ها!»

گفتم: «من که نمی تو نم...»

زهرا دوید وسط حرف من: «کاری نداره، سوار ماشین میشی،

میری و برمی گردی.»

گفتم: «آخه بابام!»

گفت: «من بهش خبر میدم.»

منتظر ایستاده بودم که آقا امامی با نیش باز او مد بیرون و گفت:

«تلفن زد، الانه میآد.»

بعد ازم پرسید: «اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «به حق مولا علی که تو دزد از آب در نیای؛ بیا تو بینم.»

رفتم تو، انباری بزرگی بود، همه جا پر صندوق و خرت پرت

فراوون که روهم انباشته بود. منو کشید پای چند جعبه که عکس مرغی

روش کشیده بودند و شکم مرغ پر تخم مرغ بود. اونوقت بهم گفت:

«بیست تا از این جعبه ها باید تحویل بگیرین.»

پرسیدم: «از کجا؟»

گفت: «از مرغداری، شمردن که بلدی؟»

گفتم: «البته که بلدم.»

یکی زد به پس گردنم و با خنده گفت: «آی جیگوری بیگوری!»

بیست تا از این جعبه ها و صد تا مرغ کشته، خب؟»

گفتم: «خیله خوب.»

انگشتش را تو هوا تکان داد و گفت: «تورا، نذاری اسماعیل
مادر به خطا چیزی کش بره‌ها.»
گفتم: «من که زورم بهش نمی‌رسه.»
گفت: «نمی‌خواد باهاش دربیافتی، اگه چیزی رو جا به‌جا کرد،
میای بهم خبر میدی.»
گفتم: «خب.»

اومدیم بیرون. ماشین سفیدی اومده، جلو انبار ایستاده بود و مرد
سبیلوئی کنار ماشین با زهرا حرف می‌زد. آقا امامی با صدای بلند گفت:
«اسماعیل آقا، قربونت برم، بیا این حواله رو بگیر و با این جوون برو
مرغ خیال، و زودم بر گرد.»
اسماعیل آقا جلوتر اومد و کاغذی رو از دست آقا امامی گرفت
و سراپای منو و رانداز کرد و گفت: «راه بیافت.»

اول خودش، بعد من سوار شدم. ماشینو راه انداخت. کاغذ
آقا امامی را که لای دندان‌ها گرفته بود، مچاله کرد و چپاند تو جیب
شلوارش. از خیابان اصلی مریضخونه که می‌گذشتیم، مریض‌ها اومده
بودند و با لباسهای سفید چروک خورده و دم‌پائی‌های روباز که انگشت
های همه‌شون بیرون بود، نشسته بودند رو نیمکت‌های پای چمن. دم
در که رسیدیم احمد آقا در را باز کرد و با صدای بلند گفت: «با دست
پر بر گردین‌ها!»

و اسماعیل آقا زیر لب غر زد: «آره اروای عمه‌ات.»
تو خیابان اصلی که افتادیم، من بابامو دیدم که پای نرده‌ها
چمباتمه زده سرشو گذاشته بود رو دو زانو. از مریضخونه که دور
شدیم اسماعیل آقا دوباره منو و رانداز کرد و گفت: «تو دیگه کی

هستی؟»

گفتم: «خواهرزاده خاله زهرا.»

با بداخلاقی زیر لب غرزد: «خواهرزاده زهرا! کار ما به کجاها

کشیده.»

دوباره رو به من کرد و گفت: «حالا تورو گذاشته‌ن که منوبپای؟»

گفتم: «نه به خدا.»

عصبانی تشر زد: «قسم نخور بچه، من که خر نیستم.»

نخواستم لجشو دربیارم، چیزی نگفتم. به خیابان دیگه‌ای که

پیچیدیم دوباره رو به من کرد و پرسید: «قراره تو انبار کار کنی؟»

گفتم: «معلوم نیس.»

سری تکان داد و گفت: «تو وامثال تو هالوها به درد اون پدر-

سگ دزد می‌خورین که بتونه انبارو بچاپه و بالا بکشه.»

باز من چیزی نگفتم. مدتی که رفتیم با صدای آروم‌تری گفت:

«حالا نری بهش خبر بدی؟»

گفتم: «به من چه که خبر بدم.»

بدجوری نگاهم کرد و گفت: «آره جون‌خودت، می‌خوای ازم

حرف بکشی؟»

گفتم: «نه آقا، من...»

داد کشید: «من آقا نیستم، اسم من اسماعيله، فهمیدی؟»

می‌دونستم اسمش اسمش اسماعيله، چیزی نگفتم و اخم کردم، او هم

اخم کرد. وارد خیابان باریکی شدیم. سیگاری روشن کرد و پرسید:

«چند سالته جوون؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پوزخندی زد و گفت: «حالا مثلاً بهت بر خورد؟»

گفتم: «چی چی بر خورد؟»

گفت: «چه می‌دونم چی بر خورد، به درك كه بر خورد.»

گفتم: «باشه.»

گفت: «نگو باشه، جواب مردونه بده.»

پرسیدم: «جواب مردونه دیگه چیه؟»

گفت: «وقتی من میگم به درك، تو باید بگی به درك هم بری و برنگردی. اگه من جواب بدتری دادم، تو باید بدتر نشو بگی. عوض به فحش باید صد تا فحش بدی. اگه دست به یقه شدیم، نباید از میلدون دربری و نبایدم بخوری. اگه من به سبلی تو گوش تو زدم، تو باید به مشت قایم بکوبی زیرچونه من. این کارارو نکنی، همیشه تو- سری خوری، و آدمای تویی خور به درد این جهنم دره نمی خورن. خب چی میگگی؟»

گفتم: «یعنی می‌خوای فحشت بدم؟»

خندید و گفت: «نه پسر، می‌خوام بدونم که حرف بدی می‌زنم؟»

گفتم: «نه خوبه، خیلی خوبه.»

خوشحال شد و گفت: «بعضی‌ها خیال می‌کنن که اسماعیل خله،

دیوونه‌س. نمی‌دونن که خیلی چیزا سرش میشه، خب، بالاخره نگفتی چند سالته.»

گفتم: «شونزده، هفده، درست نمی‌دونم.»

گفت: «هیكلت که خیلی درشته.»

من چیزی نگفتم که يك دفعه نعره زد: «اخماتو واکن پسر! این

چه ریخته؟»

ازجا پریدم و او زد زیرخنده و پیچید تو به خیابان دیگه، تندتر
کرد و پرسید: «می‌دونی اسم این خیابون چیه؟»
گفتم: «نه، از کجا می‌دونم؟»
گفت: «خیابون مهربان.»
گفتم: «خب؟»
گفت: «خب که خب، منظورم اینه که به من و تو چه فرق می‌کنه
که اسم این خراب شده چی هس. راست راستی فرق می‌کنه؟»
گفتم: «نه که فرق نمی‌کنه.»
گفت: «بگو جون تو!»
گفتم: «جون تو!»
که اخماشو کرد تو هم و گفت: «خیلی نامردی‌ها، به همین
زودی جون منو قسم خوردی!»
گفتم: «خودت گفتی.»
گفت: «خودم گفته باشم، معرفت تو کجا بود؟ حداقل تعارف
می‌کردی و می‌گفتی جون خودم. می‌دونی نامردا این کاردن، جون
خودشونو بیشتر از جون دیگران دوس دارن.»
دوباره پیچیدیم به یه خیابان دیگه که آفتاب از روبرو می‌تابید
و بدجوری چشم‌مان را می‌زد. من برگشتم و عقب ماشینو نگاه کردم
که دونیمکت سیاه در دو طرف بود، با بند و تسمه و حلقه و خرت‌وپرت
زیاد و چیزی مانند تابوت در وسط، بایک شمد خونی روش. اسماعیل
آقا با صدای بلند گفت: «چی چی رو نگاه می‌کنی؟»
پرسیدم: «اینا چیه؟»
گفت: «کثافت! ولش کن، حالا بگو ببینم اسم این خیابون چیه؟»

وارد خیابان وسیعی شده بودیم که پر دار و درخت بود و من نمی‌دونستم کجاست که اسماعیل آقا با مشت زد رو زانوی من و گفت: «زور بی خودی نزن، محاله بدونی. می‌دونی چرا؟ واسه این که اسم خارجی داره، تو اسم خارجی بلدی؟ ها؟ جون من بلدی؟»
گفتم: «نه جون خودم.»

خوشحال شد و گفت: «بارک‌الله، از این همه معرفت خوشم اومد. زنده باشی پسر، حاضرم بر گشتنی دوتا آبجو با هم بخوریم. تو تا حالا لب زدی؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «حالا که نخوردی، حاضر نیستم اولین گیلاسوازدست من بگیری. موافقی؟»
گفتم: «باشه.»

گفت: «اگه منم می‌خورم، واسه اینه که به‌خودم میگم چرا نخورم؟ مگه نه آخرش باید بترکم؟ پس بخورم و بترکم. می‌دونی؟ روزگار، خیلی مادر قحبه‌س. آدمیزاد ول معطله، هیچ‌چی نیس که آدم به‌عشق اون زنده بمونه. مثلاً تو خودت، ول معطل نیستی؟ اگه نیستی، بگو نیستم.»

گفتم: «چرا، هستم.»
گفت: «همه آدم حسابیا این جورین، اونوقت بیا و نگاه کن! مثلاً همین امامی پدر سوخته، به‌اندازه هزارتا خر خربت داره و خیال می‌کنه که انبارداری کار خیلی مهمیه. به روز صدام کرد و گفت: «اسماعیل آقا، می‌دونی که پنج انگشت به‌دست به‌اندازه نیس؟»
گفتم: «می‌دونم.»

گفت: «آدمام همین جورین، یکی بالاس، یکی پایینه، یکی بزرگه
یکی کوچیکه، یکی آقاس، اون یکی گدا.»

گفتم: «آقا امامی! تو هم می دونی که هر دستی پنج انگشت

داره؟»

گفت: «می دونم.»

گفتم: «خیال نمی کنم بدونی، اگه می دونستی کوچکی بزرگی
رو به رخ ما نمی کشیدی!»

گفت: «مثلاً تو راننده آمبولانس با به تیمسار یکی هستی؟»

گفتم: «البته که هستم.»

گفت: «حتماً روتخت مرده شور خونه.»

گفتم: «جسارته آقا امامی، هرچی که میگی همش چرنده.
بیخشین ها، خیلی م چرنده. آدمیزاد فقط با فهم و شعورش آدمیزاده،
بقیهش مالیده.»

گفت: «درسته، اگه منم فهم و شعورم اندازه تو بود، دیگه
انباردار نمی شدم، می شدم راننده.»

گفتم: «آره جون خودت، سر قبر آقا اونقدر آدم بافهم تو هم
می لولن که شعور صدتا از اون بالائی ها پای شعور یکی شون نمی رسه.»

گفت: «حیف که قلچماقی، والا یکی می زدم تو گوشت.»

گفتم: «نترس، بزن، من دوست دارم بالایی ها منو بزنن.»

پرسید: «اگه بزنم چه کارم می کنی؟»

گفتم: «هیچ چی، گردنتو می شکنم.»

بور شد و رنگش پرید، عقب عقب که می رفت، گفتم: «کجادر

میری انباردار؟ بیا بازم بگو.»

يك مرتبه زد و زانوی من و پرسید: «این جا کجاس؟»
وارد به خیابان خاکی شده بودیم که از دو طرف باریکه آبی
می گذشت و زن ها داشتند ظرف و لباس می شستند و درشکۀ بی اسبی در
پیاده رو افتاده بود که بچه ها بالا رفته سوارش شده بودند. اسماعیل آقا
ترمز کرد و گفت: «رسیدیم!»

من پیاده شدم. اسماعیل آقا اشاره کرد. جلو رفتم و زنگ يك در
آهنی بزرگ زد. در نیمه باز شد، مرد قد کوتاهی که دستمالی به سر
بسته بود، کله شو آورد بیرون و تا ماشینو دید، هر دو لنگۀ درو باز کرد.
ماشین رفت تو، منم رفتم. جای درندشتی بود، با چند ردیف ساختمان
بغل هم واستخر بزرگی با آب سبز رنگ و لزوج و يك تلمبه آهنی گنده
که سه برابر به آدم قد داشت. اسماعیل آقا اومد پایین و با یارو چاق
سلامتی کرد و پرسید: «ارباب کجاس؟»
یارو گفت: «پشت شماره سه.»

با هم راه افتادیم. از جلو ساختمان ها که رد می شدیم، اسماعیل آقا
زیر لب گفت: «نگاه کن، مرغارو نگا کن. ده هزار، بیست هزار، اگه
گفتی اینا توشکم کیا سرازیر میشه؟ پناه بر خدا.»

چند نفر که دستمال به سر بسته بودند با غریب های خالی اومدند
و از جلو وارد شدند. دور زدیم، پشت یکی از ساختمان ها محوطه
بازی بود و عده ای دور چاه بزرگی حلقه زده بودند. مرد خپله ای که
تسمه بافته ای بدست داشت تا مارو دید با صدای بلند گفت: «بیاین،
بیاین شاهد باشین، اگه حاج زمردی جهود مسلك، لج نمی کرد، این
طوری نمی شد.»

جلو رفتیم و نوی چاه رونگاه کردیم. یارو زد به پشت اسماعیل

آقا و گفت: «اون جارو»

بر گشتیم عقب. هفت هشت مرد دستمال به سر که پاچه شلوارشونو بالا زده بودند، باغریبل های پر، پر جوجه های کوچونو، ترو تمیز پیش می اومدند. اولی تا رسید، غریبلشو توی چاه خالی کرد، و جوجه ها با پرهای نیمه باز توی چاه سرازیر شدند، صدای جیر جیرشان تا واسط چاه شنیده شد و اونوقت فریاد جوجه های غریبل بعدی، صدای اولی ها رو خفه کرد. اسماعیل آقا گفت: «ارباب اینا...»

که یارو پرید وسط حرف اسماعیل آقا و گفت: «هیچ کارشون نمی توئم بکنم. جلو ضررو ازهر کجا بگیری منفعته. حالا بینم کی تو این معامله ضرر می کنه.»

غریبل ها خالی شد و غریبل به دست ها بدو بدو بر گشتند. به غریبل یکی شون جوجه ای آویزان بود که کنده شد و افتاد رو خاک. و من این پا اون پا کردم و یواشکی ورش داشتم و گذاشتمش توجیم. اسماعیل آقا کاغذو داد دست ارباب و ارباب چیزی زیرش نوشت و داد دست پیر. مرد لاغری که کلاه حصیری پاره ای به دست داشت. راه افتادیم، ساختمانو که دور می زدیم چند مرد دیگه رو دیدیم که باغریبل های پر، از ساختمانی بیرون اومدند. تو یکی از غریبل ها جوجه سیاهی بود که با پرهای بلند، رو جوجه های سفید نشسته بود و با وحشت جیغ می کشید. جعبه هارو از انبار گرفتیم و بار ماشین کردیم و راه افتادیم. اسماعیل آقا سیگاری روشن کرد و گفت: «پدر سگا!»

و من زیر لب گفتم: «حیوونکی ها!»

اسماعیل آقا گفت: «خبرداری که بعد روشون چی می ریزن؟ بذار

بریزن.»

تو لب رفت. و من دست کردم تو جیب که صدای جوجه
کوچولو دراومد.

اسماعیل آقابر گشت و گفت: «آی فلان فلان شده، بیارش بیرون
نگاش کنم.»

آوردمش بیرون، سینه‌ش عین به گره کوچولو زیر انگشتای من
می‌تپید. اسماعیل آقا سیگارشو از پنجره انداخت بیرون و جوجه‌رو
ازم گرفت و ماچش کرد و گفت: «حیف که نمی‌شه بردش مریضخونه،
فوری به‌توبیخ‌نامه واسه تو و به‌توبیخ‌نامه واسه من صادر میشه.»
پرسیدم: «پس چه کارش کنیم؟»

جوجه‌رو داد دست من و گفت: «صبر کن، سرراه میریم پیش
علی بیگ، من دوسه گیلاسی می‌زنم که سردردم خوب بشه و توهم به
چیزی زهرمار می‌کنی که دل دردت خوب بشه. اونوقت بهش می‌گیم
که این کوچولو رو واسه ما نیگردار. علی بیگ خیلی خوبه، هیچوقت
نه نمیگه. خوبم بهش می‌رسه، من و توهم هفته‌ای به بار سری بهش
می‌زنیم واحوالشو می‌پرسیم. خب؟»
گفتم: «خب.»

و پیچیدیم تو به‌خیابان دیگه.

شب شده بود که من بابامو اونور خیابان، کنار جرزی به مغازه پیدا کردم. چنگوله شده بود و سیگار می کشید. تا منو دید داد و هوار راه انداخت: «ای ولدالزنا، تخم حروم، سگ مسب، بی ناموس، نامرد، تا حالا کجا بودی؟»

گفتم: «با اسماعیل آقا رفته بودم.»

حرص و جوش خورد و گفت: «غلط کرده بودی، مثلاً تو عصا کش من بدبختی که ولم می کنی و بی خبر می ری؟»
پرسیدم: «مگه زهرا بهت نگفت؟»

سرشوتکان داد و گفت: «چرا، اما بهتر بود که خودت می گفتی. حالا چی گیرت اومد؟»

گفتم: «هیچ چی.»

نیم خیز شد و پرسید: «هیچ چی؟ دست از پا درازتر رفتی و دست از پا درازترم برگشتی؟»

گفتم: «آره به خدا، قرار نبود چیزی بهم بدن.»
به هوجستی زد و مچمو گرفت: «یاالله زود باش در آر.»
گفتم: «چی چی رو در بیارم؟»
گفت: «پولارو، هرچی که گیرت اومده.»
خودمو از چنگش رها کردم و گفتم: «همه‌ش یه پیاله لوبیا اسماعیل
آقا برام خرید که...»
حرفمو برید و پرسید: «چه کارش کردی؟»
گفتم: «خوردمش.»
گفت: «زهر مار می خوردی، کوفت می خوردی، چرا واسه من
نیاوردی؟»

گفتم: «چی می‌خوای برم واسه‌ت بخرم؟»
گفت: «شندرغاز پول داریم اونم بریم و چیز بخریم؟»
گفتم: «بریم پای نرده‌ها، شاید زهرا چیزی واسه‌مون بیاره.»
بلندشد، هر دو رفتیم اونور خیابان. باغ تاریک بود، فقط
ساختمان‌ها و اتاق‌های مریضخونه روشن بود، ماشینی که به خیالم ماشین
اسماعیل آقا بود. از پای انباری دور زد و تو تاریکی ناپدید شد. چند بار
بالا و پایین رفتیم، تا به سیاهی پشت درختای مریضخونه تکان می‌خورد
بابام می‌گفت: «اومد.»

و خبری نمی‌شد. آخر سر غرولند بابام در اومد: «کجا موند؟ پس
چرا نمی‌آد؟ مگه نمی‌دونه گشمنه؟»
من گفتم: «شاید نمی‌دونه.»
بازوی منو گرفت و گفت: «حالا که نمی‌دونه باهاس بری و خبرش
کنی.»

گفتم: «این وقت شب نمیذارن.»

گفت: «چطور نمیذارن؟ حتماً میذارن.»

و کشان کشان منو برد پای در. احمد آقا با اون فردیگه نشسته بود
رو تخت و قلبان می کشیدند. از لای نرده ها صداش کردم: «احمد آقا،
احمد آقا!»

هر سه برگشتند و مارو نگاه کردند. احمد آقا جا به جاشد و پرسید:
«کیه؟»

گفتم: «بیا درو وا کن.»

نی قلبانو داد دست یکی و پاشد واومد، تا منو دید گفت: «توئی
پسر؟ چی می خوای؟»

گفتم: «با خاله م کار دارم، می خوام برم پیشش.»

گفت: «این وقت شب؟»

که ماشینی دور زد واومد جلو در، و نورش افتاد تو صورت
احمد آقا. احمد آقا گفت: «ها خوب شد، با این می فرستمت تو!»
هر دو لنگه درو باز کرد و رفت جلو و گفت: «سام عليك، بی زحمت
این پسر رو جلو شماره سه پیاده کنین.»

در عقبی ماشینو وا کردم و پیش از این که سوار شم صدای دو رگه ای
گفت: «مواظب جعبه باش پسر!»

يك جعبه، پر شیشه های خون، رو صندلی عقبی گذاشته بودند.
آهسته نشستم و چشمم تو آینه افتاد به نیمرخ آقا گیلانی که چوب سیگار
کت و کلفتی لای دندانها گرفته بود. تا درو بستم راه افتاد. آهسته جلو
می رفت وزیر لب چیزی رو زمزمه می کرد. نرسیده به ساختمان سه،
آینه رو کج کرد و چند بار به من خیره شد و پرسید: «تورو کجا دیدم من؟»

گفتم: «امروز صبح دیدی.»

پرسید: «بارچندمت بود؟»

گفتم: «اون.»

گفت: «اوه، پس هنوز خیلی کار باهم داریم.»

جلو ساختمان سه که رسید ترمز کرد و گفت: «بپر پایین!»

ومن پریدم پایین. اونوقت سرعت گرفت و دور شد و پیچیدتوبه

خیابان دیگه. من درشیشه‌ای رو هل دادم و رفتم تو. هیشکی تو راهرو

نبود. آهسته رو نك پا جلو رفتم و می خواستم در اناقك زهرا رو بزخم که

سرو صدای چند نفرو از بالا شنیدم، گوش خوابوندم، صدای زهرا بود

که بلند بلند می گفت: «خاك تو سرت كتن زنیكه گنده. حالا تا پای

پله‌ها بیا، بعدیه کارش می کنیم.»

با عجله رفتم بالا، پاگرد پله‌ها رو که دور زدم، زهرا رو دیدم که

با زن چاق دیگه‌ای در دو طرف یدتابوت ایستاده بودند. زهرا تا منو دید،

گل از گلش شکفت و گفت: «توئی؟ خدارو شکر، زود بیا بالا؟»

و رو کرد به زن دیگه و گفت: «حالا برو گورتو گم کن، چارسال

آز گاره تو مریضخونه‌ای و هنوزم از مرده می ترسی؟»

زنیكه چاق، عقب عقب رفت تویکی از اناق‌ها، و زهرا لبخندزد

و گفت: «هیچ خیال نمی کردم سرو کله‌ت این جا پیدا بشه، کمک کن این

مرحومو برسونیم مسجد، ببینیم چی میشه.»

تابوتو بلند کردیم و سرازیر شدیم. من دولا شده بودم و زهرا

آرنج هردوتا دستشو تا کرده بود که مرده سر نخوره. پاگرد پله‌ها، دو

دختر دست در گردن هم بالا می اومدند، تا ما رو دیدند، همدیگه رو رها

کردند و کنار کشیدند. زهرا با صدای کلفتی گفت: «فاتحه!»

خندید و تابوتو گذاشتیم زمین، دخترا باترس دور زدند و یکی که دستمال قرمزی دور گردن بسته بود پرسید: «چش شده؟»

زهره گفت: «باعزرائیل دست به گردن شده.»

و دوباره خندید. دختر دیگه زد به بازوی اولی و گفت: «بریم.»

زهره گفت: «برین، ولی به اون فاطمی آپارتی بگین که خودشو

زیادی لوس نکنه. اگه خواهرزاده‌م نیومده بود، من این لندهورو چه

جوری می‌بردم پایین؟»

هر دو منو نگاه کردند و با عجله رفتند بالا. تابوتو بلند کردیم و

سرازیر شدیم. زهره با لگد نرده‌هائی رو که پایین بود باز کرد، از پله‌های

نموری پایین رفتیم و رسیدیم به تاریکی. زهره پرسید: «خسته شدی؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «یواشکی بذار پایین و کلید بالاسرتو بزن.»

و من همین کارو کردم. زهره دوباره بالگد، در کوتاهی رو باز کرد،

وارد شدیم. زیر زمین نیمه تاریکی بود، پر خرت و پرت، چند تخت شکسته

روهم و بالای تخت‌ها چند بخاری و سه پایه و میله‌های آهنی، و کنار

تخت‌ها چند تابوت و رویکی از تابوت‌ها مرده‌ای که شمعی روش کشیده

بودند و پاهاش از پایین شمد بیرون بود. و آخر زیر زمین، انگاری یکی

ایستاده بود که سر نداشت و من درست نمی‌فهمیدم که چی هست، جلوتر

رفتیم و مرده را پهلوی مرده دیگه گذاشتیم. زهره چرخ می‌زد و درو بست

و برگشت پیش من و گفت: «خوب شد، خیلی خوب شد.»

پرسیدم: «چی خوب شد؟»

گفت: «که تو اومدی این جا.»

گفتم: «من اومدم به زیر انداز واسه بابام بگیرم.»

گفت: «زیر اندازم میدم، رواندازم میدم، هرچی م بخوای میدم.»
به دفعه رفت طرف مرده اولی و قرآنی رو که روسینهش بود، ور
داشت و گذاشت روسینه مرده دومی و گفت: «اون دیگه بسشه. مگه نه؟»
جلو اومد و دستشو انداخت دور کمرم و خندید. گفتم: «چرا
همچی می کنی؟»

گفت: «مگه کار بدی می کنم؟»

گفتم: «بابام منتظره.»

گفت: «نترس، دیر نمیشه.»

چونه منو ماچ کرد. گفتم: «من دیگه میرم.»

گفت: «نه، نه، واسه چی بری؟»

گفتم: «دیر شده، باید برم.»

گفت: «اومدی نسازیها، حالا که می بینی وقتشه، می خوای بزنی
و دربری؟»

دستمو گرفت و کشید. مردهها رو دور زدیم و نشستیم رو لبه
تختی که پارچه سیاهی روش انداخته بودند. دستشو گذاشت رو زانوی
من و پرسید: «می خوای شوهر من بشی؟»

گفتم: «این حرفا چیه؟»

گفت: «این حرفا که خوبه، مگه نه!»

ولبمو ماچ کرد و دستشو از زیر پیرهنم آورد و گذاشت روشکم
و پرسید: «زن دوست نداری!»

گفتم: «نمی دونم.»

پرسید: «هیچوقت نبودی؟»

چیزی نگفتم، واو، تندتند دستشو روشکم من می چرخاند و

می گفت: «اگه بدوئی چقدر خوبه، همیشه دلت می خواد داشته باشیش.»
بعد یه وری شد و پاهاشو برد بالا و دراز کشید رو تخت و با یه
تکان مرا هم کشید و انداخت رو خودش و صورتشو چسبانده به صورت
من و گفت: «من از بچه سالاش خوشم میآد، پیرا فایده ندارن، هرچی
جوون تر، همونقدر مامانی تر و تو دل برو تر.»

دستشو حلقه کرد دور گردن من و پاهاشو برد بالا و گذاشت دو
طرف بدن من. گفتم: «بذار من برم.»

گفت: «نه، نرو، بمون، بمون پیش خاله ات.»

گفتم: «بابام منتظره.»

گفت: «بزار باشه، می خوام بهت خوراکی بدم، می خوام بهت
سیب بدم، گلابی بدم، انار بدم، می خوام بهت زیر انداز بدم.»

خواست کمر بندمو باز کنه که داد زدم: «چرا همچی می کنی!»

که دهانمو گرفت و گفت: «هیس! چه خبرته خنگ خدا!»

آرام شدم و او با صدای نرم و آهسته گفت: «اگه اینکارو نکنم

که چیزی بهت نمیدم. تازه خیلی ها دلشون می خواد که جای تو بودن.

ولی من فقط با تو از این کارا می کنم.»

دوباره دستش رفته بود رو کمر بند من که گفتم: «من می ترسم.»

پرسید: «از چی می ترسی؟»

یه هو از دهنم در رفت: «از آقا گیلانی.»

گفت: «خب، همه از اون می ترسن، تازه اون که این جا نیس.»

گفتم: «اگه یه هو پیداش بشه چی؟»

که صدای پایی از پله ها شنیده شد. من با وحشت گفتم: «اومدا!»

هر دو از جا پریدیم، زهرا با عجله خودشو مرتب کرد. منم همین

کارو کردم. در باز شد، دوزن چاق دیگه که دو طرف تابوتی راجسبیده بودند وارد شدند. اولی تamarو دید جیغ کشید و زهرا گفت: «نترس، نترس، منم، زهرا، مال بخش سه.»

آندو مرده رو زمین گذاشتند وزنی که جیغ کشیده بود چمباتمه زد و دستشو گذاشت رو قلبش، ودومی که با تعجب من و زهرا رو نگاه می کرد پرسید: «شماها این تو چه کار می کنین؟»

زهرا گفت: «هیج چی، مام مثل شما، این یکی رو آوردیم پایین!» و مرده ای رو که آورده بودیم نشان داد. زن اولی نالید: «الهی ذلیل بشی که زهره ترك شدم.»

زهرا گفت: «خاك توسر خرت کنن، توهنوز می ترسی؟»

زن دومی منو نشان داد و پرسید: «این دیگه کیه؟»

زهرا گفت: «خواهرزاده مه، فاطمی جون به جون شده حاضر

نشد کمکم کنه و این طفلکی بخاطر من مجبور شد مرده کشی کنه.»

من و زهرا به طرف بیرون راه افتادیم، از پله ها که بالا می رفتیم،

زن دومی با کنایه پرسید: «زهرا، راست راستکی خواهرزاده ته یا کلکی

تو کاره؟ این تن بمیره راستشو بگو!»

بغل دست نوبتی‌ها منتظر بودم که بابام او مد بیرون. جور غریبی
خمیده بود و می‌لرزید، دستشو تکیه داد به جرز دیوار و صدام زد: «هی،
کره خرا!»

بلند شدم و جلورفتم، دستشو انداخت دور شونه‌ام و گفت: «وای
که دارم می‌میرم.»

پرسیدم: «چطور شد؟»

گفت: «می‌خواستی چطور بشه؟ دل و جیگرم داره می‌آد بالا.»
از پله‌ها که آوردمش پایین نتونست جلو خودشو بگیره، حالش
بهم خورد، دولا شد و سرشو برد پایین و بالا آورد و تکه‌های رنگ‌وا
رنگ و لزجی از دهنش ریخت رو چمن. گفتم: «ببین چه کار کردی؟
الان میان پدرمونو درمی‌آرن.»

چشماشو بست و نالید: «دیگه چی چی رو درمی‌آرن؟ دیگه چیزی
نمونده که دربیارن.»

رنگش پریده بود و عرق از سرو صورتش می ریخت پایین.
 منتظر شدم، نفسش جا او مد، بلند شدیم و از مریضخونه او مدیم بیرون
 و نشستیم پشت نرده ها. پرسیدم: «چه کارت کردن؟»
 سر شو تکیه داد به دیوار و گفت: «تشنمه، خیلی تشنه.»
 گفتم: «برم آب بیارم؟»
 گفت: «آب نه، به چایی داغ برام پیدا کن.»
 گفتم: «چایی رو من از کجا بیارم؟»
 یکی از سه نفری که بغل دست ما نشسته بود گفت: «داداریم.»
 از توی یه ظرف، پیاله ای رو پر کرد و داد دست بابام، و بغل-
 دستیش از من پرسید: «برقیه؟»
 گفتم: «آره!»
 گفت: «همه برقیه مرده چایی بن، چه حکمتیه؟ نمی دونم.»
 بلند شدم و راه افتادم، جلو در مریضخونه چشمم افتاد به آقای
 جوانی که تو ماشینی نشسته بود و زل زده بود به حیاط مریضخونه، تا
 منو دید اشاره کرد، جلو که رفتم پرسید: «تو مال کجایی؟»
 گفتم: «همین دور و راه.»
 پرسید: «میدارن بری تو مریضخونه؟»
 گفتم: «آره که میدارن.»
 گفت: «بارک الله پسر، این نامه رو بگیر و برو بخش چهار، خانوم
 نجاتو پیدا کن و اینو بده و جوابشو بگیر و بر گرد این جا، خب؟»
 گفتم: «باشه.»
 پرسید: «یادت نمیره که؟»
 گفتم: «نه، نه. گفتم خانوم نجات؟»

گفت: «آره، یه ده تومنی پیش من داری ها.»

کاغذو گرفتم و رفتم تو. احمد آقا که جلوی همرو می گرفت چیزی به من نگفت. زدم و از وسط کاجها گذشتم و رسیدم بخش چهار. جلو ساختمان شلوغ بود، روله‌ها عده‌ای کاغذ به دست نشسته بودند و چند نفر هی غر می زدند و بدو بیراه می گفتند. پای پله‌ها خانم جوانی رو دیدم و گفتم: «خانوم نجات؟»

سر تا پای منو و رانداز کرد و گفت: «برو طبقه اول، اتاق اول.» پله‌ها رارفتم بالا و رسیدم اتاق اول، دروباز کردم. زن جوان و خوشگلی پشت میز نشسته بود و داشت تو آینه چشم و ابروی خودشو تماشا می کرد. منو که دید پرسید: «بله؟»

گفتم: «خانوم نجات؟»

با افاده جواب داد: «فرمایش؟»

جلو رفتم و کاغذو دادم دستش که باز کرد و خواند و بعد پرسید:

«کجاس؟»

گفتم: «جلودر، تو ماشین.»

ساعتشو نگاه کرد و گفت: «الان که نمیشه.»

پرسیدم: «چی بهشون بگم؟»

گفت: «بگو الان نمی تونه.»

داشتم از درمی رفتم بیرون که صدا زد و گفت: «بگو ساعت يك،

چار راه بالایی منتظرم باشه.»

اومدم بیرون و پله‌هارو دو تا یکی کردم و بیرون مریضخونه که

رسیدم، دیدم یارو پیاده شده، تکیه داده به در ماشین و سیگار می کشه.

تامنو دید پرسید: «چی شد؟»

گفتم: «ساعت يك، چار راه بالایی.»

خندید و گفت: «عالی شد!»

و پیش از این که سوار ماشین بشه. دست کرد توجیب و یه ده تومنی داد به من. خوشحال بر گشتم پیاده رو، ایستادم منتظر ماشین های دیگه که شاید بیان و شاید ده تومنی های دیگه گیرم بیاد، که برق آسا یکیش پیدا شد، يك ماشین سفید و عوض به مرد، سه مرد اون تو نشسته بودند، دو نفر جلو و یکی عقب. و هر سه زل زدند توحیاط مریضخونه. به مدت، این پا اون پا کردم و آخر سر راه افتادم طرفشان. تا پای ماشین رسیدم یکیشون پرسید: «چی می خوای؟»

گفتم: «شماها چی می خواین.»

که عقبی دستشو آورد بیرون و مشت محکمی کوبید رو دماغم

و گفت: «برو گم شو پدرسگ صاحب.»

دماغمو گرفتم و عقب عقب دور شدم. اون سه همینطور داشتند منو نگاه می کردند و من بناچار پشت جعبه تلفن قایم شدم. چند دقیقه بعد همونی که منورده بود پیاده شد و رفت طرف مریضخونه و با احمد آقا که روچارپایه نشسته بود حرف زد و برگشت. وقتی دور شدند، من خودمو به احمد آقا رسوندم و پرسیدم: «یارو کی بود؟»

احمد آقا تا منو دید داد زد: «کجایی پسر؟ خالهت داره دنبالت

می گرده.»

گفتم: «باشه، نگفتی اون آقاهه کی بود؟»

گفت: «نمی دونم. خیلی وقته که دارن دنبالت به دکتر جوون می-

گردن و پیداش نمی کتن. حالا برو سراغ خالهات.»

جلو ساختمان که رسیدم، خانوم نجاتو دیدم که از پشت کاجها

او مدیرون، لباس سفیدشو عوض کرده بود و روپیرهن زردش چند گل قرمز کوچولو زده بود، کیف براقی انداخته بود رو دوشش و کفشای روبازی پوشیده بود که انگشتاش بیرون بود. تا نمودید خندید و پرسید: «کجا؟»

گفتم: «میرم سراغ خاله‌م.»

پرسید: «خاله‌ات کیه؟»

گفتم: «زهرا، مال بخش سه.»

همراه من راه افتاد. ومن پابه‌پای او قدم برمی‌داشتم و چشمم به پاهای لختش بود که ناخن‌های رنگ‌کرده‌اش، وسط پولکهای رنگ وارنگ کفشاش عین گل‌های قرمز روسینه‌ش بود. چند قدم که رفتیم پرسید: «نامه‌رو بهش دادی؟»

گفتم: «آره.»

پرسید: «چی گفت؟»

گفتم: «خوشحال شد.»

جلو بخش سه که رسیدیم گفتم: «من باید برم این‌تو.»
سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «برو، ولی چیزی به خاله‌ات نگی‌ها.»

گفتم: «نه، چه کار دارم.»

کیفشو باز کرد و به پنج‌تومنی داد به من و گفت: «به‌هیشکی نگو
خب؟»

گفتم: «خب.»

نو راهرو، سینه به سینه یکی از باجی‌ها در اوادم که پس گردن گربه‌ای رو گرفته بود و از پله‌ها پایین می‌آورد. از کنارش که رد می‌شدم

پرسیدم: «خاله زهرا کجاس؟»

تودماغی جواب داد: «رفته آشپزخونه.»

دوباره زدم بیرون و پیچیدم تو خیابان شنی که ساختمان‌و دور می‌زد و آخر خیابان ده بیست بشکه که کنارهم چیده بودند و بالای هر بشکه کلافهای سیاه مگس که گله‌به‌گله پرواز می‌کردند.

آشپزخونه رو بروی بشکه‌ها بود، با پنجره‌های بزرگ و دودکش. های سیاه. نزدیک که شدم عده زیادی از باجی‌هارو دیدم که سینی‌به‌دست منتظر نشسته بودند. داشتم دنبال زهرا می‌گشتم که یهو پیداش شد، بقیه رو کنار زد و دست منو گرفت و کشید تو و گفت: «کدام گوری هستی؟»

از راهرو دود گرفته‌ای گذشتیم و وارد آشپزخونه شدیم. ده پانزده مرد پای اجاق‌ها کفگیر به دست و رجه رجه می‌کردند و حرف می‌زدند. بوی چربی و پلو همه‌جارو پر کرده بود. زهرا با صدای بلند دادزد: «احمد آقا، هی احمد سیاه.»

یکی از مردها کفگیرشو گذاشت پای اجاق و دستهاشو باپیش بندش پاك کرد و او مد طرف ما. زهرا گفت: «بالاخره، پیداش کردم.»
و احمد سیاه نیششو وا کرد و ازم پرسید: «چطوری خرس گنده؟»
و بعد چشمکی زد و زهرارو نشان داد و گفت: «خاله پرواری داری‌ها!»

و زهرا با خنده گفت: «خجالت بکش اکبری.»
احمد سیاه با پشت دست دماغشو پاك کرد. دوباره نیششو وا کرد و گفت: «خلاصه می‌خوام فردا پس فردا شوهرخالت بشم، چطوره؟»

زهر ا با اوقات تلخی گفت: «لیچار نواف، حرفتو بزَن.»
احمد سیاه خیلی جدی شد و به من گفت: «خبرداری که چه آشی
واسه ت پخته‌م؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «تو دیگه از حالا ببعده واسه خودت یه پا کاسبی.»

پرسیدم: «چه جوری؟»

گفت: «همین حالا با اسماعیل آقا میری ته شهر، بساط مفصلی

پهن می کنی و پلو می فروشی.»

گفتم: «چی؟»

زهر ا زد رو بازوم و گفت: «صبر کن.»

و احمد سیاه ادامه داد: «به پریموس، ده بیست تا پیاله، به سینی مسی

بهت میدم با دوشکه پلو. پریموسو روشن می کنی و پلورو گرم می-

کنی و هر پیاله رو می فروشی دوزار، سزار، فهمیدی؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «ولی جون این خاله ت کلاه سرما نذاری‌ها. حساب و

کتابت‌م درس باشه.»

زهر ا گفت: «عجب آدمی هستی، محاله این کارو بکنه.»

احمد سیاه گفت: «خیله خب، معطل نشو، اسماعیل آقا منتظرته.»

همراه زهر ا از در عقبی اومدم بیرون. اسماعیل آقا رو رکاب ماشین

نشسته بود و لقمه گنده‌ای رو سق می زد. تا منو دید داد زد: «با علی

پهلون!»

و بلند شد. زهر ا گفت: «اسماعیل آقا راه و چاهو نشونت میده،

خب؟»

اسماعیل آقا با دهان پر گفت: «چی میگی، خودش یه پا مرده.»
اسماعیل آقا سوار شد و زهرا آهسته از م پرسید: «شب میای مسجد؟»
گفتم: «البته که میام.»

گفت: «گفتم فاطم بیاد، ناراحت که نمیشی؟»
گفتم: «چرا ناراحت بشم؟»
گفت: «سه تایی باشیم هیشکی خیال بدنمی کنه.»
گفتم: «باشه.»

سوار شدم. اسماعیل آقا تکه آخر لقمه شو بلعید و ماشینو راه انداخت. از در که بیرون اومدیم، من بابامو دیدم که پای جدول خیابان ایستاده بود و راست و چپشو می پایید. به اسماعیل آقا گفتم: «یه دقه صبر کن.»

اسماعیل آقا نیش ترمزی کرد و من داد زدم: «پدر، پدر!»
بابام تامنو دید، دست پاچه داد زد: «کجا؟ کجاداری میری؟»
گفتم: «میرم پلو بفروشم.»
اسماعیل آقا راه افتاد. بابام با دلواپسی داد زد: «وایستا، وایستا بینم، چی چی بفروشی؟»
دستهامو دور دهان گرفتم و چندبار با صدای بلند داد زدم: «پلو! پلو! پلو! پلو!»

از میدانگاهی بزرگی رد شدیم و سریه چارراه شلوغ، اسماعیل
آقا ترمز کرد و گفت: «رسیدیم.»

جماعت زیادی توهم می‌لولیدند و پیاده‌روها، بساط خرده‌ریز
و کهنه‌فروشی بود که کنار هم پهن بود. من پیاده شدم و اسماعیل آقا
از وسط دو صندلی گذشت و در عقبی ماشینو باز کرد. پریموس و سه-
پایه‌رو داد دست من که گذاشتم پای چنار پیرحاشیه پیاده‌رو، بعد سینی
و پیاله‌هارو پایین آوردیم، اسماعیل آقا هم پرید پایین و بشکه را آرام
کشیدیم جلو و گذاشتیم رو زمین و در به چشم بهم‌زدن عده زیادی دور
وبر مارو گرفتند. اسماعیل آقا گفت: «کارخودتو بکن، محلشون نذار!»
پریموسو روشن کردیم و سه‌پایه رو کار گذاشتیم و سینی مسی
رو رو سه‌پایه جا دادیم و یکی از بشکه‌ها را توی سینی خالی کردیم.
من آستین‌هامو بالا زده بودم و با دو دست پلو یخ‌زده را تو سینی جا
به جا می‌کردم. اسماعیل آقا گفت: «حالا دیگه بقیه‌ش با تو، کارت که

تموم شد همین جا می‌شینم تا من بر گردم.»

گفتم: «خیله خب.»

از سوت «یا علی» گفت و پسرید تو ماشین رو پیش از این که راه
بیافته من با صدای بلند داد زدم: «هی بچه گدا، دوزار بده پلو بخور،
دوزار بده چلو بخور!»

اونایی که دور من حلقه زده بودند بیشتر شدند، پیرمردی که کت
زنده‌ای رو دوش داشت با صدای بلند گفت: «پلو نجاست مریضخونه-
هارو آوردین این جا که بخورد فقیر فقرا بدین؟»

گفتم: «اولاً نعمت خدا که نجاست نمیشه، دوماً آگه نمی‌خوای
تو یکی نخور.»

دوباره داد زدم: «ای داداش، ای آقا، ای بابا، ای ننه، ای گدا،
دوزار بده پلو بخور، دوزار بده چلو بخور!»

چند نفری جلو اومدند و هر کدام به دوزاری دادند، و من تو
هر پیاله چند مشت پلو ریختم و دادم دستشان و اونا چمباتمه زدند و
شروع کردند بخوردن. پیرمرد کت به دوش که همانطور به تماشا
ایستاده بود به مشتری‌ها گفت: «چه جوری دلتان می‌آد این کثافتو بخورین
نجاست و خون و چرک مریضخونه قاطیشه.»

یکی از مشتری‌ها داد زد: «برو گم شو پیرسگ، به من چه که چی
قاطیشه، شکمو که سیر می‌کنه.»

پیرمرد زیر لب گفت: «باشه، هر زهرماری که می‌خواین کوفت
کنین.»

و دور شد. من با صدای بلندتر داد زدم: «ای بی‌خبر، ای گشنه،
پلو دارم، دوزار بده سیرت کنم!»

پشت سرهم مشتریها می اومدند و چمباتمه می زدند و من پیاله‌هارو پر می کردم و می‌دادم دستشون و اونا باولع شروع می کردند به خوردن، و من پولهای بی روک می گزفتم می ریختم تو به کاسه. یکی از مشتریها که لقمه گنده‌ای پشت لب داشت برگشت و به دیگران گفت: «هم‌چی بی مزه‌م نیس‌ها.»

دومی که چشماشو بسته بود گفت: «هرچی که هس.»
مرد لاغری که غذاشو تمام کرده بود و داشت بلند می شد گفت:
«حیف که خیلی بیخه.»

و مرد اولی جواب داد: «بیخ باشه. با دوزار که چلو کباب گرم به آدم نمیدن.»

و پشت سرهم سکه بود که توی کاسه می ریختم و پیاله‌هارو نشسته پر می کردم. جوان لاغری که هم سن و سال خودم بود، اومد و کنار من چمباتمه زد. برگشتم و نگاش کردم، اونم منو نگاه کرد و خندید.
پرسیدم: «چی می‌خوای؟»
گفت: «هیچ چی.»

من داد زدم: «ای پدر، ای ننه، پلو می‌خوای بیا جلو، دوزار بده بخور چلو!»

یکی از مشتریها پیاله‌شو داد که دوباره پرسش کنم و برگشت به پسر بغل‌دستی من گفت: «خوش مزه‌س قادر، بخور.»
که يك دفعه قادر شروع کرد به داد زدن: «ارزون شد، ارزون‌شد، ناهار دوزار، ناهار دوزار.»

برگشتم نگاش کردم، دستپاچه شد و پرسید: «نمی‌خوای کمکت کنم؟»

گفتم: «خیلی خب، باشه.»
 مشتریها بیشتر شده بودند. قادر گفت: «تنهایی نمیشه، تو پولارو بگیر و من پلو می کشم.»
 گفتم: «آستیناتو بزن بالا.»
 بشکه اول تموم شد. بشکه دومو کشیدیم جلو و ریختیم توسینی.
 قادر آرام و قرار نداشت، می چرخید، داد می زد، کاسه ها را پرمی کرد، مشتریهارو می پایید، پولارو می گرفت و می داد به من و عرق می ریخت و داد می زد «پلو، پلو، پلو.. چلو، چلو، چلو!»
 و من داد می زدم: «دوزار، دوزار، دوزار!»
 که یکی زد به پشت من، پسرۀ لاغر و درازی بود که سرشو با دستمال بسته بود. آهسته گفت: «نسیه نمیدی؟»
 گفتم: «نسیه بی نسیه.»
 گفت: «یه دونه قرص میدم و دو کاسه می خورم.»
 گفتم: «چی میدی؟»
 که قادر گفت: «بگیر، می ارزه.»
 یه ساعت دیگر دور و رمون خلوت بود و چند مشت بیشتر پلو نداشتیم. قادر گفت: «خیلی خوب کار کردیم ها.»
 گفتم: «بهتر از این نمی شد.»
 گفت: «قرار نیس خودمون بخوریم؟»
 گفتم: «تو بخور، من باید برم پیش بابام.»
 که کاسه ای پر کرد و شروع کرد به لبونندن. لقمه های درشت کله گربه ای می گرفت و پشت لب راستش جا می داد و می بلعید. دوباره پیرمردی که کت ژنده ای رو دوش داشت پیداش شد. و دوباره ایستاد

به تماشای ما و گفت: «همه‌رو فروختی؟»

گفتم: «به کوری چشم تو.»

گفت: «خدا نمی‌دو نم چه کارت بکنه. اگه مریض بشن چی؟»

قادر غرزد: «برو گم شو پیرسگت، ولمون کن دیگه.»

پیرمرد با پشت دست دماغشو پاک کرد و گفت: «اگه ولتون کنم

همه‌رو می‌کشین.»

من داد زدم: «خوب کاری می‌کنیم که می‌کشیم. به تو چه مرتبکه؟»

قادر گفت: «ولش کن خر مگس معر که رو، همیشه کارش همینه.»

پیرمرد گفت: «چه کار کنم؟ دو ساعت دور بر شما می‌پلکم، یه

لقمه دادین که کوفت بکنم؟»

دلم سوخت، یه کاسه پر کردم و دادم دستش که شروع کرد به

خوردن. گفتم: «نجاست مریضخونم چیز بدی نیس‌ها.»

با دهان پر گفت: «چرا، خیلی م‌بده.»

گفتم: «پس چه جوری کوفت می‌کنی؟»

با چشم‌های ورآمده نگاهم کرد و با مشت زد به شکم خودش

و گفت: «این سگت مسب گرسنه‌س، می‌فهمی؟»

کارمان که تمام شد، همه چیزو جمع و جور کردیم و نشستیم

منتظر اسماعیل آقا. قادر پرسید: «قراره هرروز بیای این‌جا؟»

گفتم: «آره، چطو مگه؟»

پرسید: «می‌خوای من شاگردت بشم؟»

نگاهش کردم و گفتم: «باشه، قبولت می‌کنم. اما خوب کار

بکنی‌ها.»

گفت: «مگه امروز بد کار کردم؟»

گفتم: «امروز که خوب بود. روزای دیگه رو میگم.»
 يك مشت پول خرد ریختم تو مشتت. خوشحال شد و گفت:
 «اون یه دونه قرصم بده من.»
 و من قرص رو دادم بهش. گفت: «می دونی اینو واسه چی
 می خوام؟»
 که ماشین اسماعیل آقا پیدا شد و بوق زد. من بلند شدم، قادرم
 بلند شد. در عقبی ماشینو باز کردیم و بشکه ها و سینی و پریموس و پیاله ها
 رو چیدیم تو ماشین. من بغل دست اسماعیل آقا سوار شدم. قادر اومد
 پای ماشین و گفت: «داشتن می گفتم که...»
 حرفشو بریدم و گفتم: «باشه فردا.»
 راه که افتادیم اسماعیل آقا پرسید: «یارو کیه؟»
 گفتم «شاگردمه.»
 اسماعیل آقا سر تا پای منو و رانداز کرد و با خنده گفت: «ای
 پدر سوخته ناقلا!»

۷

به روز عصر که به مریضخونه بر گشتیم، اسماعیل آقا گفت:
«گوش کن بچه، این جوری همیشه، تو باید موتورسواری یاد بگیری
و بتونی به این همه کار برسی.»
گفتم: «من از موتورسواری می ترسم، اگه زمین بخورم، کارم
تمومه.»

گفت: «اگه یاد بگیری که زمین نمی خوری.»
گفتم: «چه جوری یاد بگیرم؟»
گفت: «خودم یادت میدم.»
هر دو رفتیم پیش احمد آقا، موتورشو گرفتیم. اسماعیل آقا سوار
شد و منم سوار ترکش شدم و تو خیابان پشت آشپزخونه، چند بار بالا
و پایین رفتیم. اسماعیل آقا پرسید: «نمی ترسی؟»
گفتم: «نه، خیلی خوشم میاد.»
گفت: «آها، اگه خودت سوار بشی و برونی بیشتر خوشت میاد!»

بعد منو نشوند روموتور و یادم داد که چه جوری راه بیرمش.
و خودش پا به پای من چند بار بالا و پایین دوید و بعد ایستاد جلو پنجره
آشپزخونه و گفت: «حالا دیگه خودت برو.»

من تنهایی راه افتادم. خیلی آسان بود، راحت می شد بالا و پایین
رفت. اما موقع دور زدن می ترسیدم که زمین بخورم. يك بارم زمین
خوردم و هیچ طورم نشد. و هر وقت از جلو اسماعیل آقا رد می شدم
بی خودی خنده ام می گرفت و می خندیدم. همین جوری که چرخ می زد
یهو به کله ام زد که سری به بابام بزنم و خودی نشان بدم، که عوض
دور زدن از لب آشپزخونه پیچیدم تو خیابان اصلی و صدای اسماعیل
آقا را شنیدم که پشت سرم داد می زد: «هی جونور، کجا؟»

دم در که رسیدم احمد آقا سرشو از اتاقلک آورد بیرون و داد زد:
«مواظب باش بچه، نری زیر ماشین.»

گفتم: «بی خیالش، ده ساله که این کاره ایم.»

واز در نیمه باز زدم بیرون. تو پیاده رو، بابام و چند پیرمرد نشسته
بودند دور هم و سیگار می کشیدند. رسیدم و ترمز کردم. بابام تامنو دید
گفت: «چشم روشن. این دیگه چیه؟»

گفتم: «موتور احمد آقا، می خوام یکی م واسه خودم بخرم.»
پرسید: «برا خودت بخری؟ از کجا بخری؟»

گفتم: «بالاخره به جوری ترتیشو میدم.»

بابام رو کرد به دیگران و گفت: «نگاش کنین، اولاد ناخلف

یعنی این، اگه راس میگی چرا واسه من نمی خری؟»

یکی از پیرمردها به خنده افتاد و گفت: «نو با این سن و سال

می خواهی سوار موتور بشی؟»

بابام گفت: «حالا موتور نخره، به چیز دیگه واسه م بخره.»

گفتم: «مثلاً چی چی واسه تو بخرم؟»

گفت: «چه می‌دونم، تو هرچی درمیآری همرو واسه خودت خرج می‌کنی، ویادت رفته که به پدر پیرم داری.»

گفتم: «من که این همه مواظب تو هستم بازم دلخوری و گله می‌کنی؟»

گفت: «اگه من مریض نمی‌شدم و کارم به مریضخونه نمی‌کشید که کار و بار تو این جووری سکه نبود.»

گفتم: «حالا که حالت خوب شده.»

گفت: «آره دیگه، همش باید بشینم این جا و منتظر تو که کی از کجاهک برمی‌گردی و کی سری به من می‌زنی.»

گفتم: «لازم نکرده این جا بشینی، هر جا می‌خوای بشین.»

گفت: «تو که از این جا دل نمی‌کنی، منم مجبورم همین جووری باشم دیگه.»

که صدای پایی رو پشت سر خود شنیدم. و اسماعیل آقا بود که دستشو گذاشت روشونه من و گفت: «کجا در رفتی پسر!»

با خنده گفتم: «او مدم بابامو ببینم.»

گفت: «خیلی دل و جرئت داری‌ها.»

گفتم: «نه والله، کار آسونیه.»

گفت: «پیاده شو ببینم.»

من پیاده شدم و خودش سوار شد و گفت: «بپر عقب.»

و من سوار تو کش شدم. بر که می‌گشتیم بابام داد زد: «بالاخره جواب حرف منو ندادی.»

اسماعیل آقا گفت: «چی می گفت؟»
گفتم: «هیچ چی، گله می کرد که همش به گوشه مونده و کاری م
نداره بکنه.»

گفت: «راس میگه، به فکری بر اش بکن.»
گفتم: «مثلاً؟»
کمی فکر کرد و گفت: «به قهوه خونه واسه ش راه بنداز.»
گفتم: «قهوه خونه؟»
گفت: «آره، به سایبان. به سماور و چند استکان و نعلبکی، همین.»
با خوشحالی گفتم: «خیلی خوبه.»
جلو اتاقلک احمد آقا پیاده شدیم و موتور و پس دادیم. احمد آقا
که نشسته بود و قلبان می کشید گفت: «چه کارا دارین می کنین؟»
اسماعیل آقا گفت: «گشتی زدیم و بر گشتیم.»
احمد آقا گفت: «عجب دل و دماغی دارین.»
من گفتم: «چرا نداشته باشیم.»
احمد آقا گفت: «راس میگه، منم اگه جای تو بودم همین جوری
بودم.»

من و اسماعیل آقا خندیدیم و راه افتادیم طرف آشپزخونه.
اسماعیل آقا گفت: «کار بابانو جدی می گیریم، فردا صبح، پیش از این
که بری و به کارای دیگه برسی، قهوه خونه شو رو براه می کنیم.»
گفتم: «باشه.»

خاله زهرا و باجی های دیگه، تو آشپزخونه نشسته بودند و
جایی می خوردند. اسماعیل آقا رو به زهرا کرد و گفت: «می دونی این
خواهرزاده تو چه جنسی داره؟»

وفاطی که بغل دست زهرا نشسته بود زد زیر خنده و گفت: «آره، خیلی خواهرزاده خوبیه.»

اسماعیل آقا گفت: «چی گفتی؟»

فاطی خنده اش را خورد و گفت: «هیچ چی، گفتم خدا حفظش کنه.» مادوتا هم نشستیم بغل دست زنها. دوتا چایی ریختند و گذاشتند جلومن و اسماعیل آقا. اسماعیل آقا چایی شو ریخت تو نعلبکی و گفت: «از فردا می دونین چایی رو کجا می خوریم؟»

زهرا پرسید: «کجا؟»

اسماعیل آقا گفت: «فردا به کافه اعیونی بیرون مریضخونه و همیشه و چه چایی هایی میده.»

یکی از باجی ها گفت: «چایی مفتی مریضخونه رو بذاریم و بریم پول بدیم و چایی بخوریم؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به ماها مفتی بدن.»

و باخنده از من پرسید: «مگه نه؟»

گفتم: «شاید.»

اسماعیل آقا جدی شدی و گفت: «البته نه به همه، به چند نفر.»

زهرا پرسید: «به کیا؟»

اسماعیل آقا منو نشان داد و گفت: «به این و به من و به تو.»

فاطی گفت: «به من چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «شاید به تو هم بدن.»

زن قد کوتاهی که غبغب قرمزی داشت پرسید: «من چی؟»

اسماعیل آقا گفت: «تو باید به چیزی بدی و چایی بخوری.»

زنك براق شد و زد به سینه اسماعیل آقا و گفت: «خاك توسر

خبرت کنن بی حیا.»

همه افتادیم به خنده. چایی دومی که خوردیم اسماعیل آقا رو کرد به من و گفت: «یا الله پول رد کن تا ترنیشو بدم.»

من پولامو کشیدم بیرون. فاطمی با تعجب گفت: «او هو، معلومه که کار و بارت خیلی سگه س.»

اسماعیل آقا: «چشم حسود بتر که.»

و من دو تا صدتومنی سوا کردم و دادم به اسماعیل آقا، که گرفت و «یا علی» گفت و بلند شد و رفت. منم بلند شدم که برم بیرون. دم در سینه به سینه احمد سیاه دراومدم. با دست کوبید روشونم و پرسید: «چطوری تاجر باشی؟»

گفتم: «خوبم، تو چطوری؟»

گفت: «بد نیستم، اگه خالت راحتم بذاره.»

و خندید. گفتم: «از ما که راضی هستی؟»

گفت: «البته، اما باید نرخ رو ببری بالا.»

گفتم: «حالا حوصله کن.»

و او مدم بیرون. چند قدمی نرفته بودم که زهرا از پشت سر صدام

کرد. ایستادم و پرسیدم. «چه خبره؟»

خودشو رسوند به من و گفت: «کجا داری میری؟»

گفتم: «کار دارم.»

پرسید: «چه کار داری؟»

گفتم: «به توجه، کار دارم؟»

گفت: «بارک الله، هنوز دو ماه نشده واسه من شاخ و شونه می کشی؟»

گفتم: «نه والله، ما اهل شاخ و شونه نیستیم.»

گفت: «چرا، از وقتی دور ور خانم‌های بخش می‌پلکی، خیلی با من سرسنگین شدی.»

گفتم: «خیال می‌کنی.»

گفت: «خر که نیستم، ولی اینم بهت بگم‌ها، از این دختر خانم‌ها هیچوقت چیزی بهت نمی‌ماسه.»

پیچیدیم به جاده شنی. زهرا دست‌منو گرفت تو دستش و گفت: «می‌دونی که خیلی خاطرتو می‌خوام؟»

گفتم: «آره، می‌دونم.»

دست کرد تو جیب و گفت: «بین چی واسه‌ات خریدم.»
وعینک دسته سفیدی آورد بیرون و گفت: «بزن بینم بهت می‌آد؟»
عینکو گرفتم و گذاشتم رودماغم و برگشتم و نگاش کردم، با خوشحالی دست‌هایش را کوبید بهم و گفت: «به‌به، به‌به، چقدرم بهت می‌آد.»

دوباره دست‌منو گرفت و گفت: «شب می‌آی پیشم؟»

گفتم: «امشب نه.»

گفت: «چرا؟ با فاطمی قرارمدار داری؟»

عصبانی گفتم: «نه، بایه کس دیگه.»

پرسید: «با کی؟»

داد زدم: «اینقدر پله‌نکن، به‌توجه با کی قرارمدار دارم.»
دلخور شد و اخم‌هایش را کرد توهم. و من تندتر کردم. او دوباره دوید و خودشو رسوند به من و گفت: «اگه گند قضیه دربیاد و همه بفهمن بیچاره‌ت می‌کنن‌ها.»

گفتم: «باشه، بذار بیچاره‌م بکن.»

عصبانی گفت: «من میرم و به همه میگم.»
گفتم: «هر غلطی می خواهی بکن.»
با بیچارگی نگاه کرد و گفت: «عینکمو پس بده.»
عینکو پس دادم و گفتم: «گورتو گم کن.»
گفت: «چیزای دیگه م که بهت دادم باید پس بدی.»
گفتم: «کورخوندی، تو چیزی به من نداده‌ی.»
گفت: «پدرتو درمبارم، همه رو خبر می کنم.»
خندیدم و گفتم: «آبروی خودت میره.»
بیچاره شده بود و نمی دونست چه کار کنه. مدتی نگاه کرد و با
التماس گفت: «چرا این جور می کنی؟»
گفتم: «واسه این که تو این جور می کنی.»
گفت: «من که غلطی نکردم.»
گفتم: «منم نکردم.»
رو بروی من ایستاده بود و با مهربانی سر تا پامو نگاه می کرد.
آهسته عینکو در آورد و گذاشت رو دماغم و پرسید: «شب می آیی؟»
گفتم: «آره، ساعت ده.»
از هم جدا شدیم. من از در مریضخونه اومدم بیرون. بابام با
پیرمردها نشسته بود و هنوز حرف می زد. من رد شدم و رفتم تو پیاده روی
رو برو. فکر می کردم دیر شده. با عجله خودمو رسوندم به چار راه
اولی و جلو اتاقل تلفن ایستادم، خبری نبود. نیامده بودند. عینکمو
در آوردم و گذاشتم توجییم. از خانمی که رد می شد، ساعتو پرسیدم.
شش چند دقیقه کم بود. نفس راحتی کشیدم. قرار ما ساعت شش بود.
سر ساعت شش هم اومدند. سه نفر بودند. تو همان ماشین سفید. در عقبی

رو باز کردند و من سوار شدم و سلام کردم. جواب سلامم ندادند و راه
افنادند. اونی که عقب نشسته بود پرسید: «خب؟»
گفتم: «تمام این سه روز منتظرش بودم.»
مردی که پشت فرمان نشسته بود گفت: «خب؟»
گفتم: «بالاخره امروز پیدااش شد.»
سومی پرسید: «ساعت چند؟»
گفتم: «به خیالم هشت و نیم، بایه تا کسی بار اومد.»
اولی پرسید: «از کجا شناختیش؟»
گفتم: «قد دراز و صورت لاغری داره، مگه نه؟»
دومی گفت: «چرا.»
گفتم: «موهای جلو سرشم ریخته.»
اولی گفت: «درسته.»
گفتم: «کیف گنده‌ای هم دستش بود.»
اولی گفت: «خب؟»
گفتم: «از خاله‌مم اسمشو پرسیدم، خودش بود.»
اولی گفت: «بعد چه کار کردی؟»
گفتم: «به بهانه خاله‌م رفتم تو. تمام مدت مواظبش بودم.»
دومی پرسید: «چه کار می کرد؟»
گفتم: «هیچ چی، لباسشو عوض کرد و روپوش سفید پوشید و
رفت نشست تو به اتاق و شروع کرد به کتاب خواندن.»
سومی پرسید: «دیگه چه کار می کرد.»
گفتم: «هی چایی می خورد و سیگار می کشید.»
دومی گفت: «بیرون نیومد؟»

گفتم: «چرا دوسه بار صداش کردن، رفت بالا سر چندتا مریض و بعد برگشت تو اتاق خودش.»

اولی پرسید: «هیشکی نیومد سراغش.»

گفتم: «چرا یه نفر از بیرون اومد دیدنش.»

که ماشین به هوترمز کرد. دومی باعجله پرسید: «چه جور بود؟»

گفتم: «نمی دونم چه جور بود دیگه.»

اولی گفت: «لاغر بود، چاق بود، بلند بود، نبود، سبیل داشت

نداشت؟»

گفتم: «سبیل که نداشت.»

سومی پرسید: «خب؟»

گفتم: «هم چی لاغر لاغرم نبود، چاقم نبود.»

اولی دست کرد و از کیفش يك مشت عکس بیرون آورد و گفت:

«این نبود؟»

نگاه کردم و گفتم: «نه، این نبود.»

عکس دوم رو داد دستم و گفت: «این چی؟»

نگاه کردم و گفتم: «به خیالم اینهم نبود.»

عکس سوم را داد و گفت: «خوب نگاهش بکن.»

نگاه کردم و گفتم: «نمی دونم، ولی این سبیل داره.»

یارو انگشت کوچکشو گذاشت روسبیل عکس و گفت: «حالا

که سبیل نداره چی؟»

گفتم: «نه اینم نبود.»

چهارمی، پنجمی و ششمی را هم دیدم و گفتم: «نه، اینام نبودن.»

عکس هارو گذاشت تو کیف و ماشین راه افتاد. دور زدیم و برگشتیم

طرف چار راه. اولی پرسید: «خوب گوش کن. بلدی تلفن بزنی؟»
گفتم: «آره که بلدم.»
گفت: «یه شماره میدم، هر وقت پیداش شد، معطل نمی کنی و
برقی یه تلفن می زنی؟»
روی کاغذ شماره‌ای نوشت و با یه مشت اسکناس داد دست من.
ماشین ایستاد و من تا پیاده شدم اولی داد زد: «یادت نره‌ها.»
تا خواستم بگم یادم نمیره، دروبستند و با سرعت دور شدند.

۸

آفتاب که زد، قهوه‌خانه بابام رو براه شده بود. هوا تاریک و روشن بود که من و اسماعیل آقا، چند تکه چوب را به نرده‌ها بستیم و داربست کوچکی درست کردیم و سایبانی از کرباس روش گرفتیم، چارپایه کوتاهی رو پای دیوار کار گذاشتیم و بند و بساط چایی رو چیدیم، سماور و آب ریختیم و آتش کردیم.

بابام که کاری ازش بر نمی‌اومد هی دور و دور مامی چرخید و ورجه ورجه می‌کرد و سرک می‌کشید و پشت سر هم می‌گفت: «آها، خوب شد، آره، حالا خوب شد. دیگه دس نزنین، این جوری بهتره.»

و هر وقت اسماعیل آقا می‌خواست چیزی بهش یاد بده، می‌گفت: «خودم بلدم پدر، این موهارو که تو آسیا سفید نکرده‌م، می‌دونم، چه کار کنم، بعله، خیالتون آسوده.»

تازه در مریضخونه باز شده بود که من و اسماعیل آقا چند چایی تازه دم سر کشیدیم و بلند شدیم و بابام پاره‌لنگی را رو دوش انداخت و

نیم خبیز شد و با صدای دور گه داد زد: «چایی، چایی تازه دم.»

اسماعیل آقا گفت: «نسیه ندی‌ها پیرمرد.»

بابام گفت: «خر که نیستم، نسیه بی نسیه.»

و مادوتا رفتیم تو مریضخونه. جلو ساختمان سه که رسیدیم اسماعیل

آقا زدروشونه من و گفت: «ظهر منتظرتم.»

گفتم: «باشه.»

و رفتم تو سراغ زهرا که داشت روپله‌ها گونی می کشید، تامنو

دید نیشش واشد و گفت: «خوب خوابیدی؟»

گفتم: «گوش کن، آقا امامی بامن کار داره، میرم انبار. اگه اون

یارو دکنره اومد میای فوری خبرم می کنی. خب؟»

سرتاپای منو و رانداز کرد و گفت: «خیلی تو نخ طرفی. چه کارش

داری؟»

گفتم: «قرار دیشب ما چی بود؟ مگه قبول نکردی که دیگه

چیزی ازم نپرسی؟»

خندید و گفت: «خیله خب، عصبانی نشو.»

گفتم: «یادت نره.»

و اومدم بیرون. داشتم می رفتم طرف انبار که یکی از دوستای

خانم نجاتو دیدم، بزرگ کرده و کیف به شونه داشت می رفت طرف بخش

خودشان. خیلی وقت بود که می شناختمش. بیشتر وقتا با خانم نجات

زیر کاج‌ها قدم می زدند و هر و کر می کردند. تا دیدمش سلام کردم،

برگشت و جواب سلاممو داد. و من طوری نگاهش کردم که نتونست

راهشو بکشه و بره. ایستاد و پرسید: «کاری بامن داشتی؟»

گفتم: «نخیر خانوم.»

گفت: «پس واسه چی این جوری نگام می کنی؟»
گفتم: «هیچ چی، می خواستم...»
حرفمو بریدم. با ابروان بالا برده پرسید: «چی چی می خواستی؟»
گفتم: «می خواستم اسم شمارو بدونم.»
لبخندی زد و گفت: «درخشان.»
با تعجب گفتم: «آها، پس خودتونین.»
اخماشو کرد توهم و گفت: «چطور مگه؟»
گفتم: «هیچ چی.»
گفت: «نه به چیزی هس، باید بگی.»
گفتم: «نه به خدا خانوم، هیچ چی نیس.»
گفت: «چرا هس، اسم منو کجا شنیده بودی؟»
خودمو زدم به خجالت و گفتم: «همین جوری.»
با اصرار پرسید: «همین جوری که همیشه، لابد از یکی شنیده بودی.»
گفتم: «آره خانم.»
پرسید: «از کی شنیده بودی؟»
گفتم: «از یه نفر.»
پرسید: «کی بوده؟»
گفتم: «می ترسم عصبانی بشین خانوم.»
به دقیقه تو فکر رفت و گفت: «عصبانی نمیشم. بگو!»
گفتم: «از یه آقا.»
پرسید: «کدوم آقا؟»
گفتم: «شما نمی شناسیشون.»
گفت: «پس اون چه جوری منو می شناسه؟»

گفتم: «نمی‌دونم.»

پرسید: «مال مریضخونه‌س؟»

گفتم: «نه خانوم، مال بیرونه.»

گفت: «تو از کجا می‌شناسیش؟»

گفتم: «چندبار با یه ماشین فرمز اومده دم در مریضخونه و سراغ

شمارو گرفته، خیلی آقای خوبیه، قدبلند و موهای فر فری داره.»

وساکت شدم. پرسید: «خب؟»

گفتم: «هیچ‌چی، چندبار از من خواس که کاغذی رو به‌شما برسونم

و من قبول نکردم.»

پرسید: «واسه‌چی قبول نکردی؟»

گفتم: «آخه من شمارو نمی‌شناختم و نمی‌خواستم که از کس

دیگه‌م پرسه‌م.»

رفت تو فکر و پرسید: «چرا خودش بهم نمی‌داد؟»

گفتم: «به‌جور خاصیه، هرروز ظهر می‌آد دم مریضخونه‌وتا شما

رو می‌بینه، سوار میشه و در میره. به خیالم خیلی خجالتیه.»

چیزی نگفت، با قدم‌های آهسته راه افتاد. رفته بود تو فکر و

سرشو دوخته بود پایین. چند قدمی که دور شد ایستاد و برگشت. و من

جلورفتم و گفتم: «بله؟»

گفت: «اگه این‌دفعه نامه‌داد بگیر و واسه‌م بیار. خب؟»

گفتم: «حتماً.»

و با قدم‌های بلندتری راه افتاد و من که خنده‌ام گرفته بود تو دلم

گفتم: «صبر کن، به‌مستری خوب‌واسه‌ت گیر می‌یارم، غصه‌شو نخور.»

راه افتادم و از پیاده‌رو باریکی گذشتم و دور زدم و رسیدم پشت

انباری، و آقای امامی را دیدم که تک و تنها ایستاده بود و غر می زد:
«پدرسگا، پدرسگای بی شرف، دیگه کارتون به اون جا رسیده که از انبار
دولت می دزدین؟»

جلو رفتم و گفتم: «چی شده آقا؟»

موهاشو چنگ زدو گفت: «دیگه می خواستی چی بشه؟ دیو تا نا
می تونن می خورن و می چاپن و می برن و حالا کارشون به اونجا رسیده
که شبا میان و دستبرد می زنن، بیا، بیاتو، یه دقه بیا.»

اول خودش و بعد من رفتیم توی انباری. از وسط صندوق ها و
گونی های پر رد شدیم و رسیدیم پای پنجره ای که شیشه اش شکسته بود.
آقا امامی که از شدت عصبانیت می لرزید، هردو دستشو گرفت طرف
پنجره و گفت: «نگا کن، نگا کن. این کار یعنی چی؟ یعنی شکستن پنجره.
شکستن پنجره یعنی چی؟ یعنی شکستن انبار دولت و شکستن انبار دولت،
یعنی چاپیدن انبار دولت. همه شونو باید گرفت و دستاشونو از بیخ
برید و کردشون زندان و بعدم دارشون زد.»

بر گشت و در حالی که دور و ور خود می پلکید و همه چیزو می پایید
با صدای بغض آلودی پشت سر هم ناله می کرد: «حالا من از کجا بفهمم
که چی چی برده؟ من که نمی تونم بفهمم، نخود، لوبیا، تخم مرغ،
برنج، لپه، صابون؟ دیو تا طوری می برن که اصلاً معلوم نمیشه، آی
برپدرتون لعنت. جا پاهم از خودشون نداشتن که به کلانتری تلفن
کنم، آی برپدر مادرتون لعنت. آی برجدو آبادتون لعنت.»

بر گشت و دستشو گذاشت روشون و من و گفتم: «های پسر،
حاضری بیای شبا این جا بخوابی؟»

گفتم: «بابام تنها می مونه.»

گفت: «باباتم بیاد این جا بخوابه.»

گفتم: «آخه...»

پرسید: «آخه چی؟»

گفتم: «همین جوری که...»

حرفمو برید و گفت: «شبى پنج نومن داری. چطوره؟»

گفتم: «خوبه؟»

گفت: «خیلی خب، هرشب غروب میای این جا و کلیدارو ازم

می گیری. خب؟»

گفتم: «باشه.»

خسب شد و نشست روی يك صندوق و گفت: «حالا برو دنبال

ولگردیت. غروب منتظرتم.»

راه که افتادم پشت سرم داد زد: «بموقت نری با اونا دست به یکی

کنی و همه چیزو غارت کنین؟»

تا خواستم جواب بدم با خنده بلند گفت: «نه، برو، برو، من

تورو می شناسم. پسر خوبی هستی.»

برگشتنی سری به زهر ا زدم، یارو هنوز نیومده بود. بیرون

مریضخونه شلوغ بود، عده زیادی دور بساط بابام جمع شده بودند و

تندتند چایی می خوردند. و بابام یه ابرو بالا و یه ابرو پایین دور ور خود

می چرخید و غر می زد و استکانها را جمع می کرد و تویه لگن لعابی

می شست و بالنگ خشک می کرده دوازده نفری به فاصله نشسته بودند

و چایی خورها را تماشا می کردند. بابام چندبار برگشت و تشر زد:

«دخلوت کنین دیگه.»

ویکی از اونا نالید: «ما که هرروز این جاییم، فردا طلبتو میدیم.»

از جوانکی که سبیل قبطانی داشت پرسیدم: «چی شده؟»
گفت: «جایی می‌خواایم، نسیه نمیده.»
پرسیدم: «مگه پول ندارین؟»
گفت: «پول داشتیم که منت این پیر خسیس رو نمی‌کشیدیم.»
گفتم: «چرا پول ندارین؟»
چند نفر بر گشتند و نگاه کردند. مردی که شانه‌های براومده
داشت سرشو تکان داد و گفت: «آره، چرا نداریم.»
يك دو تومنی رد کردم به همان جوان و گفتم: «حالا بگو چایی
بیاره.»

و دو تومنی چنان شیرش کرد که با صدای بلند داد زد: «بیا بگیر
پیرمرد، بگیر و چایی رد کن.»
بابام جلو او آمد و پولو گرفت و گفت: «می‌بینی چه ملتی هستین؟
می‌خواستین کلاه سرم بذارین.»
و بر گشت سر بساط چایی. و من به او نا گفتم: «خب، حال دلتون
می‌خواد پولدار بشین؟»
همه با تعجب نگاهم کردند. گفتم: «شوخی نمی‌کنم، جدی
می‌گم.»

و پیرمردی پرسید: «چه جوری؟»
گفتم: «به جا هس که چند قطره خون از تون می‌گیرن و عوضش
بیست تومن بهتون میدن.»
مرد شانه برجسته گفت: «خون مارو بگیرن که دیگه واویلا.»
گفتم: «هیچم این طوری نیس. خود من خیلی وقتا این کارو کردم
و هیچ طور مم نشد.»

همه ساکت شدند. پرسیدم: «حالا چی میگین؟»
 یکی از پشت سر گفت: «کجا باید بریم؟»
 گفتم: «من می برمتون.»
 دوباره ساکت شدند. گفتم: «نمی‌خوااین نه؟»
 جوان سیبل قبطانی گفت: «من می‌خوام.»
 دومی گفت: «منم می‌آم.»
 سومی گفت: «باشه منم می‌آم.»
 پرسیدم: «دیگه؟»
 چند نفر دیگر حاضر شدند. گفتم: «خیله‌خب، تا شما چایی تونو
 بخورین من برمی‌گردم.»
 بلند شدم که چند نفر دیگه هم داد زدند: «مام می‌آیم، مام می‌آیم.»
 گفتم: «باشه، همه تونو می‌برم.»
 و من با عجله رفتم پیش احمد آقا که جلو اتاقک نشسته بود و
 پرسیدم: «احمد آقا، تلفن آقا گیلانی چنده؟»
 گفت: «چه کارش داری؟»
 گفتم: «توروخدا شماره شو واسه من بگیر.»
 هردو رفتیم تو اتاقک. احمد آقا شماره آقا گیلانی رو گرفت و
 گوشی را داد دست من و خودش رفت بیرون. چندبار تلفن زنگ زد و
 آخر سر صدای زنانه‌ای از پشت تلفن گفت: «بله؟»
 گفتم: «آقا گیلانی رو می‌خواستم.»
 گفت: «خودمم.»
 گفتم: «سلام آقا گیلانی.»
 پرسید: «تو کی هستی؟»

گفتم: «به مشتری.»
گفت: «چی می خوای؟»
يك دقیقه زبونم بند اومد و بعد گفتم: «هیچ چی، من به عسده رو
جمع کردم و می خوام بیارمشون اون جا.»
پرسید: «اسمت چیه؟»
گفتم: «علی.»
گفت: «ما که علی نداشتیم.»
گفتم: «از امروز دیگه دارین آقا گیلانی!»
گفت: «خیله خب، بیارشون.»
گفتم: «حساب ما چقدر میشه؟»
گفت: «ای پدر سوخته، خیلی واردی ها.»
گفتم: «نه دیگه، می خوام بدونم.»
گفت: «نفری دو تومن.»
گفتم: «نه آقا، بیست و پنج زار.»
گفت: «زیادیت می کنه.»
گفتم: «نه آقا، کم تر از اینم واسه ماصرف نمی کنه.»
پرسید: «وسيله دارین؟»
گفتم: «آره.»
گفت: «راه بیافتین.»
با خوشحالی داد زدم: «اومدیم.»
گوشی رو گذاشتم و پریدم بیرون. احمد آقا سرتاپای منو ور-
انداز کرد و پرسید: «چه خبرته؟»
گفتم: «اسماعیل آقا، اسماعیل آقا کجاس؟»

گفت: «پشت آشپزخونه.»

خودمو رسوندم پشت آشپزخونه. ماشینش اونجا بود و از خودش خبری نبود. رفتم تو آشپزخونه. همه پای اجاق‌ها مشغول بودند.

از احمد سیاه پرسیدم: «اسماعیل آقا کجاس؟»

چشمکی بهم زد و گفت: «از خالات پیرس.»

گفتم: «اذیت نکن، جواب بده.»

سیگاری روشن کرد و داد دستم و گفت: «عصبانی نشو، تو

ظرف خونه‌س.»

پکی به سیگار زدم و وارد راهرو شدم. در ظرف‌خونه نیمه‌باز بود، اسماعیل آقا جوراباشو درآورده، رو به تخت فکسنی دراز شده بود جلو رفتم و صداش زدم. هراسان ازجا پرید و پرسید: «چه خبره؟»

گفتم: «معطل نکن، پاشو زود باش.»

باعجله بلند شد و کفش‌هاشو پوشید و گفت: «بگوببینم چی شده؟»

گفتم: «بیا ماشینو راه بنداز.»

و معطل نکردم و دویدم بیرون و پریدم تو ماشین و نشستم بغل دست راننده. اسماعیل آقا خواب‌آلوده اومد و نشست پشت فرمان و دوباره پرسید: «چی شده آخه؟»

گفتم: «به کار حسابی دیگه. بزن بریم.»

چیزی نگفت. ماشینو روشن کرد و راه انداخت و دنده عوض

کرد و بوق زد و سرعت گرفت. آشپزخونه‌رو دور زدیم و اومدیم

بیرون. اسماعیل آقا گفت: «کدام طرف؟»

گفتم: «دم قهوه خونه.»

زیر لب غرزد: «لامسب اصلا نمیگه که چه خبره.»

ترمز کرد و من پریدم پایین. همه چایی خورده منتظر بودند. در عقبی ماشینو باز کردم و گفتم: «یاالله سوارشین.»

همه هجوم آوردند و سوار شدند. و من درو بستم و پریدم بغل دست اسماعیل آقا و گفتم: «راه بیفت.»

اسماعیل آقا راه افتاد و پرسید: «اینا کی ان آخه؟»

گفتم: «برقی میری پیش گیلانی.»

که پاش رفت روترمز و ماشین میخکوب شد و برگشت طرف من و پرسید: «پیش گیلانی؟»

گفتم: «معطل نکن، نفری بیست و پنج زار داریم.»

یه دقیقه تو چشمای من نگاه کرد و گفت: «دیگه دارم ازت می ترسم.»

و با بی میلی دنده عوض کرد.

چند شب بعد با مسو تور احمد آقا رفتم پیش آقا گیلانی که منتظرم بود و گفته بود که برم دیدنش. کوچه آزمایشگاه نیمه تاریک بود و در آزمایشگاه بسته بود. ترمز کردم و پیاده شدم. جنبنده‌ای اون دور و را دیده نمی شد. می خواستم زنگ بزنم که صدایی از بالا پرسید: «کیه؟»

صدای آقا گیلانی بود. سرمو که بالا کردم دیدم سیگار روشنی لای انگشت‌ها گرفته و آرنج‌هاشو به نرده بالکن تکیه داده و به پایین خم شده. با صدای بلند داد زدم: «چاکرتون علی.»
گفت: «دربازه، هلش بده بیا بالا.»

درو هل دادم و موتورو بردم تو راهرو و قفلش کردم و پله‌های نیمه‌روشنو که لك‌های خون آلاپلنگی کرده بود، دوتا یکی رفتم بالا. نمی‌دونستم کدوم طرف برم که دری باز شد و آقا گیلانی با صدای آرامی گفت: «بیا تو.»

و رفتم تو، در رو بست و اشاره کرد. وارد اتاقی شدیم که شلوغ
پلوغ بود و میز و صندلی شکسته بسته و خرت و پرت زیادی روهم
انباشته بود و چند قفسه بزرگ، پر شیشه های دهان گشاد، که کنار هم
چیده شده بود. آقا گیلانی یکی به سیگارش زد و گفت: «بشین!»
من رویه صندلی نشستم و خودشم رو بروی من پشت میزی نشستم.
پیرهن قرمزی تنش بود و بند شلوارشو چپ و راست بسته بود. روی
میز به بطری نیم خورده، و به لیوان لب پریده و مقدار زیادی پوست
پسته ریخته بود. مدتی تو چشمم زل زد و بعد خاك سیگارشو تو زیر
سیگاری خاموش کرد. و چوب سیگاری بلندشو از کشوی میز در آورد
و گذاشت لای دندانهاش و گفت: «مشروب می خوری پسر؟»

گفتم: «نه آقا.»

پرسید: «تا حالا نخوردی؟»

گفتم: «چرا، یکی دوبار لب زدم.»

کمی از بطری ریخت توی لیوان و گفت: «این به چیز دیگه س،

زهر مارش کن!»

سلامتی گفتم و انداختم بالا. لیوانو گرفت و برای خودش

مشروب ریخت و پرسید: «گفتی اسمت چیه؟»

گفتم: «علی.»

گفت: «این جا بابه اسم دیگه صدات می کنیم. علی پورچطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

پرسید: «کار اصلی ت چیه؟»

گفتم: «کار اصلی ندارم، واسه به لقمه نون این دراوند درمی زنم

و به کارایی می کنم.»

گفت: «مثلاً؟»

گفتم: «مثلاً ظهرا تو پایین شهر آشغال پلو می‌فروشم، دم
مریضخونه واسه مریضا تا کسی گیر می‌آرم، شبام تو انبار آقا امامی
می‌خوابم.»

گفت: «دیگه؟»

گفتم: «دیگه ندارم. همین جوری.»

گفت: «خیال می‌کنم تو ناقلاتر از این‌ها باشی، مثلاً کار قاچاق
و اینا نمی‌کنی؟»

گفتم: «نه به خدا آقا.»

گفت: «چرا می‌ترسی، من کاریت ندارم.»

گفتم: «نه والله، این یکی رو بلد نیستم.»

پرسید: «بلد بودی می‌کردی؟»

گفتم: «چه می‌دونم، لابد می‌کردم دیگه.»

گیلاسشو سر کشید و گفت: «گوشاتو خوب واکن، می‌خوام

همه کاراتو بریزی دور و همش واسه ما کار کنی.»

پرسیدم: «یعنی چه کار کنم؟»

گفت: «انبارداری و پلوفروشی رو بریزی دور و همش دنبال کار

خون باشی.»

گفتم: «نه آقا، اتفاقاً اون کار واسه جمع کردن مشتری خیلی م

لازمه.»

گفت: «وقت تلف میشه آخه.»

گفتم: «تلف نمیشه آقا، هر جوری بشه می‌رسم.»

گفت: «حداقل باید روزی بیستوپنج نفر و بیاری.»

گفتم: «عوض بیست و پنج نفر چهل نفر واسه تون می‌آرم. چطوره؟»
گفت: «عالیه.»

خندید و دندان‌های بلندشو نشونم داد. و بعد نصف گیلاسی
ریخت و داد دست من. گفتم: «زیادیم میشه آقا.»
گفت: «تو که ظرفیت همه چی رو داری، حتماً ظرفیت عرق
هم خوبه.»

خندیدم و گیلاسو سر کشیدم. پرسید: «ببخش که مزه نداریم‌ها.»

گفتم: «مزه نمی‌خواد، خیلی م‌خوشمزه‌س.»

گفت: «حالا قرار و مدار کارمون چه جوریه باشه؟»

گفتم: «همون قرار و مدار این چند روزه.»

پرسید: «با ماهیانه موافق نیسی؟»

گفتم: «این جوریه به نفع شماس.»

گفت: «چی چی‌ش به نفع ماس؟»

گفتم: «بیشتر می‌دوم و بیشتر مشتری می‌آرم.»

سیگاری روشن کردم. نگاه عجیبی به من کرد و گفت: «سیگارم

که می‌کشی؟»

با خنده گفتم: «نازه شروع کردم.»

گفت: «با این سن و سال کمت تکمیل تکمیلی.»

خندیدم و چیزی نگفتم. لیوانو از دستم گرفت و برای خودش

مشروب ریخت و چوب سیگارشو از لای دندان‌ها درآورد و گفت:

«توزندگی هر غلطی می‌کنی بکن، اما سیگار نکش، یا خیلی کم بکش.»

من شبانه‌روز دو سیگار بیشتر نمی‌کشم. یکی اول شب که مشروب

می‌خورم، یکی م‌نصفه‌های شب که از خواب بیدار میشم و میرم روبالکن،

سیگاری روشن می کنم و می شینم به تماشای شهر و همین چوری تو خیال به تک تک خونه‌ها سر می کشم و وارد تک تک اتاق‌ها میشم و همه رو از پیر و جوان و زن و مرد دیدم، زدم، تا بخود میام سیگارم تموم شده و می توئم آروم بگیرم و دوباره بتوئم بخوابم.»

گفتم: «خیلی خوبه، منم باید یاد بگیرم که این کارو بکنم.»

خندید و گفت: «خیلی پدر سوخته‌ای.»

گفتم: «اختیار دارین.»

گفت: «از اون هفت خطای روز گاری.»

گفتم: «هرچی شما بگین.»

گفت: «معلومه که واسه این کارا ساخته شدی.»

جواب ندادم. لیوانشو سر کشید و گفت: «خیلی م پول پرستی.»

گفتم: «چه کار کنم آقا، می خوام واسه خودم به موتور بخرم.»

پرسید: «مگه موتور نداری؟»

گفتم: «نه آقا، اونیم که دیدین، مال دربون مریضخونه‌س.»

چوب سیگارشو گذاشت لای دندانها و گفت: «اگه این ماه خوب

کار بکنی، من حاضرم به موتور واسه دست و پا کنم.»

گفتم: «مخلص آقا گیلانی هم هستم، شما حساب منو روز به روز

تسویه کنین، آخر ماه خودم سه تا موتور دست و پا می کنم.»

سرشو تگون داد و گفت: «به خدا که دست شیطانو از پشت

می بندی.»

هر دو خندیدیم، بلند شدم و خدا حافظی کردم و او دم پایین.

موتورو از راهرو بردم بیرون و روشن کردم، وقتی می خواستم راه

بیفتم، بالارو نگاه کردم. آقا گیلانی دوباره او مده بود روبالکن و خم

شده بود پایین و سیگار روشنی لای انگشتاش بود. با صدای بلند داد
زد: «آقا گیلانی تانصف شب خیلی داریم ها!»
با همان صدای جیغ جیغو گفت: «این یکم، دیگه تقصیر تست.
تا حالا به جو نوری مثل تو بر نخورده بودم.»

آخر شبی نشسته بودم و حسابامو کرده بودم، اول صبحی زیاده از حد سگ‌دو زده بودم. تا آقا امامی پیداش شده بود، کلید انبارو رد کرده بودم. سری به احمد سیاه زده بودم، قهوه خون‌نرو راه انداخته بودم، هفت هشت ده نفری واسه گیلانی دست‌وپا کرده بودم، چندبار سراغ دخترا رفته بودم، کاراشونو روبراه کرده بودم، برای خانوم نجات نامه برده بودم، واسه دو مریض معتاد، چندمقاله تریاک رسونده بودم، و جلو بخش بالاوپایین می‌رفتم و منتظر یارو بودم که اسماعیل آقا پیداش شد. چاق سلامتی کردیم و احوال همدیگرو پرسیدیم. اسماعیل آقا گفت: «باز چه کلکی تو کارته؟ انگار زاغ سیاه کسی رو چوب می‌زنی؟»

گفتم: «نه بابا، همین جووری دارم قدم می‌زنم.»

گفت: «یعنی همین جووری خوش‌داری که بالا و پایین بری، آره؟»

گفتم: «اشکالی داره؟»

خندید و گفت: «به حضرت عباس اگه راستشو بگی.»

گفتم: «باشه، لابد به کارایی دارم.»
دستشو گذاشت روشانه من و گفت: «چه کاری؟»
گفتم: «هیچ چی بابا.»
گفت: «راستشو بگو.»
گفتم: «منتظر یکی هستم.»
پرسید: «منتظر کی؟»
گفتم: «چه می دونم.»
گفت: «یعنی تو نمی دونی منتظر کی هستی؟»
برزخ شدم و گفتم: «لازم کرده تو از همه کارای من سردر بیاری؟»
اخمهاش توهم رفت و گفت: «خیلی روت زیاد شده‌ها، انگار
یادت رفته که کی هستی و از کدوم گوری او مده‌ای؟»
آهسته گفتم: «چرا، خوبم یادمه.»
چند لحظه تو فکر رفت و پرسید: «اوقات از دست من تلخه؟»
گفتم: «نه بابا، واسه چی تلخ باشه.»
پرسید: «با کسی حرفت شده؟»
گفتم: «نه به خدا!»
گفت: «اتفاقی افتاده؟»
پرسیدم: «چه اتفاقی؟»
گفت: «پس واسه چی این جوریه که مرغی هستی؟»
بی حوصله جواب دادم: «هیچ طوری نشده، که مرغی نیستم.»
مدتی تو چشمام نگاه کرد و گفت: «من که خر نیستم، به طوری
شده. بار اوله که تو این جوریه بامن حرف می زنی.»
گفتم: «بار اولم نیس، من خوش ندارم دیگرون همیشه پایی

کارام باشن.»

يك قدم فاصله گرفت و گفت: «آها، که این طور، مثلاً حالا ما مزاحمتیم، آره؟»

بدجوری بند کرده بود، نمی‌دونستم چه جورى از سر خودم وازش کنم، گفتم: «ببین، من این جا منتظر یکی هستم. می‌فهمی؟»

باز رفت تو فکر و گفت: «منتظر کی؟»

گفتم: «همین دیگه، جوابتم که میدم، باز ول کن معامله نیستی و می‌خوای تا آخر پيله بکنی.»

دونا سیگار روشن کرد. یکیشوداد به من وپکی به سیگارخودش زد و گفت: «حالا کار من و تو به این جا رسیده؟ آره؟»

گفتم: «ول کن بابا، چی چی داری میگی؟»

از کوره در رفت و بازوی منو محکم چسبید و گفت: «ببین پسر، من این مدت خوب تورو شناختم، می‌دونم که چه گه لوله‌ای هستی، از هیچ چی و هیچ کار رو گردان نیستی، با این سن و سالم هر غلطی که بخوای می‌کنی و واسه پول خودتو به آب و آتیش می‌زنی. خیال نکن که ما خیریم و چیزی سرمون نمیشه، تو اصلاً واسه کار ساخته نشده‌ای، تو فقط بگنی، می‌فهمی بگن یعنی چی؟ یعنی دلال، یعنی جاکش، یعنی خفاش، عملاً خون، کلاه‌وردار، دزد، یعنی یکی که کار نکنه و جیبش پر باشه، می‌فهمی، تو یکی نیستی، خیلی‌ها هستن، ولی به من چه، اما تو هوای خودتو داشته باش، حد و حدود خودتو بفهم، واسه مام گردن بگیر، می‌فهمی؟ من بدجوری مشت می‌زنم.»

بدجوری نگاهم می‌کرد. چند قدمی عقب رفتم و گفتم: «من که کاریت نکرده‌م اسماعیل آقا.»

گفت: «تو مگه می تونی کاری م بکنی؟»

گفتم: «من غلط می کنم.»

و به دفعه یارو رو دیدم که کیف به دست، با قدم های کوتاه از حاشیه خیابان پیش می اومد. انگار خیلی خسته بود، سلانه سلانه خودشو می کشید و من همین طور چشم به او داشتم که اسماعیل آقا متوجه شد و برگشت و نگاهش کرد و زیر لبی گفت: «منتظر یارو بودی. آره؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «بدجوری نگاهش می کردی.»

گفتم: «همین جوری.»

گفت: «خیله خب، باشه.»

نفس راحتی کشیدم و راه افتادم، اسماعیل آقا هم پابه پای من اومد. نزدیک اتاقلک احمد آقا که رسیدیم، اسماعیل آقا گفت: «انگار دیگه حوصله نداری جلو بخش قدم بزنی.»

گفتم: «نه دیگه.»

پرسید: «حالا می خوای چه کار بکنی؟»

گفتم: «هیچ چی، کاری ندارم.»

گفت: «عالی شد، منم بیکارم، دوتائی میریم ولگردی.»

دیگه کفری شده بودم و با صدای بلند داد زدم: «من نمیام!»

هم چی نگاهم کرد که انگار می خواست دل و روده مو بریزه

بیرون. با دندانهای بهم فشرده پرسید: «چرا نمیای؟»

گفتم: «حوصله ندارم، می خوام تنها باشم.»

واسه این که لج منو بیشتر دربیاره گفت: «ومن یکی اصلا نمی-»

خوام تنها باشم.»

گفتم: «باشه، با هر کی دلت می‌خواد برو.»

گفتم: «من دلم می‌خواد فقط باتو برم.»

دلم می‌خواست با مشت دندانهاشو بریزم تو شکمش، جلو

خودمو گرفتم و گفتم: «ومن دلم نمی‌خواد با تو باشم!»

پرسید: «چرا، چرا دلت نمی‌خواد؟»

گفتم: «من کار دارم.»

پرسید: «تو که یه دقه پیش کار نداشتی؟»

گفتم: «حالا دیگه دارم، چی میگی؟»

خیلی راحت گفتم: «باشه، منم کمکت می‌کنم.»

با صدای بلند داد زدم: «ولم کن، چی از جون من می‌خوای؟»

نگاهی بهم کرد و لباشو ورچید و گفت: «برو گم شو!»

آهسته دور شدم، حال بدی داشتم، هیچ وقت دلم نمی‌خواست

اسماعیل آقا ازم برنجه، اما بد موقعی پيله کرده بود و بدجوری پيله کرده

بود. کار دیگه نمی‌تونستم بکنم. دوبار برگشتم و نگاهش کردم، با

شانه‌های آویزان به طرف آشپزخونه می‌رفت. یه مدت پهلسوی بابام

نشستم، وقتی خاطر جمع شدم کسی مواظبم نیست، بلندشدم و بدو بدو

به طرف چارراه، راه افتادم. تلفن آزاد بود. درو وا کردم و رفتم تو.

سکه‌ای انداختم، چند ثانیه منتظر شدم. نفسم که جا اومد، شروع کردم

به شماره گرفتن. دست و پایم می‌لرزید، می‌ترسیدم، بی‌خودی و اهمه

داشتم، عدد چهارومی رو می‌گرفتم که در اتاقلک باز شد و یکی پس

گردنمو گرفت و کشید بیرون. و تا به خود پیام مشت محکمی خوردم

و افتادم کف پیاده‌رو. نفسم بند اومده بود و نمی‌تونستم تکان بخورم.

نیم خیز که شدم اسماعیل آقارو دیدم که دست به کمر، بالاسرم ایستاده و چند زن به فاصله، دور ما حلقه زده اند. خون دهنمو رو زمین تف کردم. اسماعیل آقا گفت: «پاشو گوساله، پاشو بینم.»

یکی از زن‌ها که دورتر از دیگران بود گفت: «چرا این جور بش کردی مرتبکه گنده؟»

اسماعیل آقا گفت: «به شما مربوط نیس.» دستمو گرفت و از زمین بلندم کرد. ماشینش در دو قدمی ما بود. منو سوار کرد و خودش سوار شد، راه افتادیم. اول با سرعت می‌رفت، بعدش آهسته کرد و دستمالشو در آورد و داد به من و گفت: «صورتتو پاک کن.»

خون، دور دهنم خشک شده بود و نمی‌شد پاکش کرد، از چند خیابان رد شدیم. اسماعیل آقا انگار که با خود حرف می‌زد زیر لبی گفت: «حقش بود که گردنشو می‌شکستم، خوب فهمیدم که چه غلطی می‌خواد بکنه.»

يك دفعه نعره کشید: «این دیگه نامردیه پدرسگ دیوث!» و ماشین از جا کنده شد. کم مونده بود که با یه باری تصادف کنیم. اسماعیل آقا ترمز کرد، آب دهنشو قورت داد و پرسید: «تو که نمی‌فهمی چی به چیه، واسه چی این کارارو می‌کنی؟»

من چیزی نگفتم. اسماعیل آقا عصبانی گفت: «جواب منو بده.» که من زدم زیر گریه. برگشت و نگاهم کرد، انگار دلش سوخته بود که چند قدمی جلوتر رفت و دوباره ترمز کرد و ایستاد. تامن گریه‌هام تمام شد، در ماشینشو باز کرد و گفت: «بپر پایین و صورتتو زیر اون فشاری بشور.»

پیاده شدم. پای فشاری دو تا بچه بازی می کردند. منو که دیدند عقب تر رفتند، خم شدم و صورت موشستم. هنوز خون از دهنم می اومد. جرعه ای آب خوردم. راست که می شدم زیرچشمی اسماعیل آقا رو نگاه کردم، سرشو گذاشته بود رو فرمان و چشماش بسته بود و سیگاری لای انگشتاش روشن بود. تادیدم متوجه من نیست از کوچه روبه روی پا به فرار گذاشتم، از چند کوچه پس کوچه در رفتم و وارد خیابان دیگه ای شدم، دوباره وارد کوچه ای شدم و آهسته کردم، از چند خیابان گذشتم و کوچه های زیادی رو پشت سر گذاشتم و مطمئن بودم که محاله گیر بیافتم.

حالا دیگه نوبت من بود، وارد اتاقك تلفن شدم، دوهزاری رو انداختم، شماره گرفتم، منتظر شدم گوشی رو که برداشتند گفتم: «آقا!» صدای مردی از آنطرف جواب داد: «تو کی هستی؟» گفتم: «من از مریضخونه تلفن می زنم، یارو اومده!» پرسید: «کی؟»

گفتم: «یه ساعت بیشتره.»

پرسید: «چرا حالا خبر میدی؟»

گفتم: «اسماعیل آقا نمی داشت.»

پرسید: «اسماعیل آقا کیه؟»

گفتم: «راننده س، راننده مریضخونه، اون نمی داشت، آخرشم

بدجوری کتکم زد.»

جواب داد: «خیله خب، خدمت اونم می رسیم.»

گوشی را گذاشت، منم گذاشتم، پیش از این که برگردم خیال کردم که یکی پشت در اتاقك ایستاده، اما همش خیال بود، بر که گشتم

هیشکی پشت در نبود. اما يك باره اسماعیل آقارو دیدم که از ماشین پرید
پایین، کنشو کنده بود و آستینهاشو بالازده بود، باچشم‌های خون گرفته
و دو دست مشت کرده، چند قدمو یکی کرد و اوامد و روبروی من،
پشت درشیشه‌ای اتاقلک تلفن، دیواری از هیکل خود ساخت. از وحشت
چشمهامو بستم و با پاهای لرزان کف اتاقلک تلفن نشستم.

لیست کتابهای منتشر شده در انتشارات نوید :

نام کتاب	نویسنده یا مترجم	قیمت
۱- پرواز را بخاطر بسیار	یرزی کازینسکی	۱۰
۲ - گوش کن آدمک	ویلهم رایش	۹
۳ - مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی و فلسفه	فریدون شایان	۵
۴ - اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی	آدمیت	۱۲
۵ - کتاب کوچه (۱) و (۲)	شاملو	۱۶
۶ - حلاج	میرفطروس	۱۰
۷ - پژوهشی درباره نام دختران ایرانی	الف . آویشن	۶
۸ - درباره آموزش و فرهنگ	گرامشی	۲
۹ - سیراندیشه در ایران (مانی و مزدک)	م . پرمون	۷
۱۰ - پنجاه نفر و سه نفر	انورخامه‌ای	۱۰
۱۱ - اندیشه‌های طالبوف تبریزی	آدمیت	۵
۱۲ - مقالات تاریخی	آدمیت	۵
۱۳ - سکوت سرشار از ناگفته‌هاست	شاملو	۲/۵
۱۴ - مرثیه‌ای برای لورکا	کریم پور	۲/۵
۱۵ - ترانه‌های کوچک غربت	شاملو	۲/۵
۱۶ - مناسبات طبقات و احزاب با مذهب و کلیسا	_____	۲/۵
۱۷ - آبی‌سروش زن را ساختمان بدنی او تعیین میکند	اولین رید	۱/۵
۱۸ - افسانه آفرینش	مادق هدایت	۱/۵
۱۹ - از انشعاب تا کودتا	انورخامه‌ای	۱۳
۲۰ - قطعنامه	شاملو	۵
۲۱ - اروپا در مقابل آمریکا	ارنست مندل	۵
۲۲ - صدا (۱) و (۲)	_____	۷
۲۳ - بلندیهای ماچوپیچو	کریم پور	۲/۵

۲/۵	لنین	۲۴ - حکومت جدید و پرولتاریا (لنین)
۵	جمالزاده	۲۵ - شیخ و فاحشه
۱۰	سعید یوسف	۲۶ - نوعی از نقد برنوعی از شعر
۵	میرزا آقا عسگری (مانی)	۲۷ - خطابه از سکوی سرخ
۲	- - -	۲۸ - ماه در آینه
۵	جوانه	۲۹ - زن در دایره
۵	میرزا آقا عسگری (مانی)	۳۰ - سرزمین همیشه بهار (برای کودکان)
۲	فریود	۳۱ - جنگ از دیدگاه روانشناسی
۵	منصور بهرانی	۳۲ - رخمه
۴	- - -	۳۳ - خاطر حزین
۴	احمد کسروی	۳۴ - سرنوشت ایران چه خواهد بود ؟
۵	محمود فلکی	۳۵ - پرواز در چاه
۳	ا . کریم پور	۳۶ - نگارستان
۲/۵	برتولت برشت	۳۷ - اقدامهای انجام شده
۱۰	اسوالقاسم پاینده	۳۸ - قرآن مجید (فارسی)
۶	غلامحسین ساعدی	۳۹ - آشفالدونی
۵	احمد شاملو	۴۰ - پریا و قصه دختری ننه دریا

منتشر می شود

احمد کسروی	۱ - شیعیگری
- - -	۲ - صوفیگری
- - -	۳ - بهائیکری
مادق هدایت	۴ - ترانه های خیام

انتشارات نوید

انتشارات مهر